



مولتی ویتامین

۱۰۱ داستان انگیزشی برای تجربه حال خوب



ویرایش دوم
گردآورنده | آرش همتیان

سلام دوست خوبم...

زمانی که من دانش آموز بودم، روزایی که حالم خیلی خوب بود، همه چی عالی پیش می رفت، حتی تو امتحان ها خوش شانس بودم و سوالایی می اومد که من همه شونو بلد بودم ولی روزایی که انرژی کافی نداشتم هیچی بر وفق مراد پیش نمی رفت و اون موقع فکر می کردم که دارم بد شانس میارم . یه روز یکی از دوستانم یه کتاب بهم هدیه داد که توش داستان های کوتاهی با لحن انگیزشی داشت، عاشق خوندن اون کتاب شده بودم، هر کدوم از داستانشو بیش تر از ده بار خوندم و با علاقه زیاد برای دوستانم تعریف می کردم، خیلی حس و حال روزایی که اون کتابو می خوندم خوب بود.

بعد از تحصیل به دلیل علاقه خیلی زیادم به مشاوره و تاثیر گذاری روی بچه هایی که می خوان برای هدفشون تلاش کنن، در مطالعاتم با روانشناسی مثبت گرا آشنا شدم. این که روحیه و انگیزه مناسب چقدر در موفقیت یک فرد تاثیر می ذاره. در روانشناسی مثبت گرا گفته می شه یکی از مواردی که خیلی در روحیه و انگیزه فرد تاثیر می ذاره، داستان ها و مثال های عینیه.

با تحقیق بیشتر و بررسی موردی تعداد زیادی از دانش آموزا می تونم یه فرمول واسه موفقیتت تو درسا بگم :

موفقیت تحصیلی = انگیزه + هوش

فکر می کنی چقدر انگیزه مهمه، چقدر هوش؟ با اطمینان می تونم بگم ، در موفقیت تحصیلی حداقل ۸۰ درصد انگیزه تاثیر داره و حداکثر ۲۰ درصد هوش، همین! به هیچ چیز دیگه ای احتیاج نداری. نمونه های کنکوری زیادی دیده ام که فقط با افزایش انگیزه رشد بسیار زیادی داشته اند، مدل درس خواندنشون عوض شده، از کلاس ، کتاب و سایر امکانات دیگه آموزشی خود خیلی بهتر استفاده کردند. این کتاب واسه کسانی نوشته شده که می خوان اون ۸۰ درصد انگیزه رو به دست بیارن.

برای افزایش انگیزه خودم ، شروع کردم به پیدا کردن داستان هایی که بهم انرژی بده که

مولتی ویتامین

بتونم موفقیت های بیشتری بدست بیارم، داستان ها علاوه بر این که برای من نتیجه بخش بود، به دانش آموزان هم کمک کرد تا در مطالعه خود موفق شوند، هم کیفیت و هم کمیت درس خواندنشون بهتر شه، روحیه شادتری داشته باشن و بخوان بیشتر واسه رسیدن به اهدافشون تو زندگی تلاش کنن.

در این داستان ها، نمونه های عینی از موفقیت می بینی ، از لحظات احساسی که باعث تلنگرهایی بهت می شه که حس و حال بهتری برای تلاش داشته باشی. من مطمئنم تو می تونی که سطوح غیرقابل تصوری از موفقیت را به دست بیاری وقتی انگیزه انجام کار داشته باشی، اگر تصمیم بگیری تلاش کنی بهت قول میدم که پاداش هایی بگیری که ارزش تلاشت رو داشته باشه.

هر روز یه داستان بخون ، بهش فکر کن، انگیزه بگیر، هیجان زده شو، یه نفس عمیق بکش و یه مطالعه فوق العاده داشته باش.

آرش همتیان



چون تو را از نوح است، کشتی بان زطوفان غم مخور

شبی یک کشتی بخار، در حالی که دریا را می پیمود، گرفتار طوفان شد. کشتی چنان تکان می خورد که همه مسافران بیدار شدند. آنان وحشت زده از طوفان تعادل خود را از دست داده بودند. برخی از آنان فریاد می کشیدند و عده ای دعا می کردند. دختر ۸ ساله ناخدای کشتی نیز آنجا بود. سرو صدای بقیه او را از خواب بیدار کرد. از مادرش پرسید، مادر چه شده است؟ مادر گفت که طوفانی غیر منتظره کشتی را گرفتار کرده است. کودک ترسید و پرسید: آیا پدر پشت سکان است؟ مادر پاسخ داد: بله. پشت سکان است. دختر کوچک با شنیدن این پاسخ، دوباره به رختخوابش بازگشت و در عرض چند دقیقه به خواب فرو رفت.

باد، همچنان می وزید و امواج خروشان پیش می آمدند. کشتی هنوز تکان می خورد، اما دخترک دیگر نمی ترسید چرا که پدرش پشت سکان بود. همچنان که در راه زندگی پیش می رویم با انواع گوناگون هوای توفانی، آرام، سخت، ملایم مواجه می شویم. زمانی می رسد که می بایست با مشکلات، خطر، رسوایی، اهانت، بیماری و مرگ روبه رو شویم؛ لحظاتی که ترس بر ما چیره می شود، اما نباید فراموش کنیم که چنین تجربه هایی بدون هدف برای ما اتفاق نمی افتد. یکی از درس های بزرگی که چنین رویدادهایی به ما می دهد، روی کردن به خداوند و متکی بودن به «او» در هر شرایطی است. **خدایا تو سکاندار هستی و من نباید بترسم. تو از من مراقبت میکنی.**

۲

درسی به یادماندنی از دونده ای که آخر شد!

در سال ۱۹۶۸ مسابقات المپیک در شهر مکزیکوسیتی برگزار شد. در آن سال مسابقه دوی ماراتن یکی از شگفت انگیزترین مسابقات دو در جهان بود. دوی ماراتن در تمام المپیک ها مورد توجه همگان است و مدال طلایش گل سرسبد مدال های المپیک. این مسابقه به طور مستقیم در هر ۵ قاره جهان پخش می شود.

کیلومتر آخر مسابقه بود دوندگان رقابت حساس و نزدیکی با هم داشتند، نفس های آنها به شماره افتاده بود، زیرا آنها ۴۲ کیلومتر و ۱۹۵ متر مسافت را دویده بودند. دوندگان همچنان با گامهای بلند و منظم پیش می رفتند. چقدر این استقامت زیبا بود. هر بیننده ای دلش می خواست که این اندازه استقامت و توان داشته باشد. دوندگان، قسمت آخر جاده را طی کردند و یکی پس از دیگری وارد استادیوم شدند. استادیوم مملو از تماشاچی بود و جمعیت با وارد شدن دوندگان، شروع به تشویق کردند. رقابت نفس گیر شده بود و دونده شماره ... چند قدمی جلوتر از بقیه بود. دونده ها تلاش میکردند تا زودتر به خط پایان برسند و بالاخره دونده شماره ... نوار خط پایان را پاره کرد. استادیوم سراپا تشویق شد. فلاش دوربین های خبرنگاران لحظه ای امان نمی داد و دونده های بعدی یکی یکی از خط پایان گذشتند و بعضی هاشان بلافاصله بعد از عبور از خط پایان چند قدم جلوتر از شدت خستگی روی زمین ولو شدند. اسامی و زمان های به دست آمده نفرات برتر از بلندگوها اعلام شد. نفر اول با زمان دو ساعت و ... در همین حال دوندگان دیگر از راه رسیدند و از خط پایان گذشتند. در طول مسابقه دوربین ها بارها نفراتی را نشان داد که دویدند، از ادامه مسابقه منصرف شدند و از مسیر مسابقه بیرون آمدند. به نظر می رسید که آخرین نفر هم از خط پایان رد شده است. داوران و مسئولین برگزاری می روند تا علائم مربوط به مسابقه ماراتن و خط پایان را جمع آوری کنند جمعیت هم آرام آرام استادیوم را ترک میکنند. اما...

بلند گوی استادیوم به داوران اعلام میکند که خط پایان را ترک نکنند گزارش رسیده که هنوز یک دونده دیگر باقی مانده. همه سر جای خود برمی گردند و انتظار رسیدن نفر آخر

مولتی ویتامین

را می کشند. دوربین های مستقر در طول جاده تصویر او را به استادیوم مخابره می کنند. از روی شماره پیراهن او اسم او را می یابند «جان استفن آکواری» است دونده سیاه پوست اهل تانزانیا، که ظاهرا برایش مشکلی پیش آمده، لنگ میزد و پایش بانداژ شده بود. ۲۰ کیلومتر تا خط پایان فاصله داشت و احتمال این که از ادامه مسیر منصرف شود زیاد بود. نفس نفس میزد احساس درد در چهره اش نمایان بود لنگ لنگان و آرام می آمد ولی دست بردار نبود. چند لحظه مکث کرد و دوباره راه افتاد. چند نفر دور او را می گیرند تا از ادامه مسابقه منصرفش کنند ولی او با دست آنها را کنار می زند و به راه خود ادامه می دهد. داوران طبق مقررات حق ندارند قبل از عبور نفر آخر از خط پایان محل مسابقه را ترک کنند. جمعیت هم همان طور منتظر است و محل مسابقه را با وجود اعلام نتایج ترک نمی کند. جان هنوز مسیر مسابقه را ترک نکرده و با جدیت مسیر را ادامه می دهد. خبرنگاران بخش های مختلف وارد استادیوم شده اند و جمعیت هم به جای اینکه کم شود زیادتر می شود! جان استفن با دست های گره کرده و دندان های به هم فشرده و لنگ لنگان، اما استوار، همچنان به حرکت خود به سوی خط پایان ادامه می دهد او هنوز چند کیلومتری با خط پایان فاصله دارد آیا او می تواند مسیر را به پایان برساند؟ خورشید در مکزیکوسیتی غروب میکند و هوا رو به تاریکی می رود. بعد از گذشت مدتی طولانی، آخرین شرکت کننده دوی ماراتن به استادیوم نزدیک می شود، با ورود او به استادیوم جمعیت از جا برمیخیزد چند نفر در گوشه ای از استادیوم شروع به تشویق میکنند و بعد انگار از آن نقطه موجی از کف زدن حرکت می کند و تمام استادیوم را فرا می گیرد نمی دانید چه غوغایی برپا می شود.

۴۰ یا ۵۰ متر بیشتر تا خط پایان نمانده او نفس زنان می ایستد و خم می شود و دستش را روی ساق پاهایش می گذارد، پلک هایش را فشار می دهد نفس می گیرد و دوباره با سرعت بیشتری شروع به حرکت می کند. شدت کف زدن جمعیت لحظه به لحظه بیشتر می شود خبرنگاران در خط پایان تجمع کرده اند وقتی نفرات اول از خط پایان گذشتند استادیوم اینقدر شور و هیجان نداشت. نزدیک و نزدیکتر می شود و از خط پایان می گذرد. خبرنگاران، به سوی او هجوم می برند نور پی در پی فلاش ها استادیوم را روشن کرده است انگار نه انگار که دیگر شب شده بود. مریبان حوله ای بر دوشش می اندازند او که دیگر توان ایستادن ندارد، می افتد.

آن شب مکزیکوسیتی و شاید تمام جهان از شوق حماسه جان، تا صبح نخوابید. جهانیان از

مولتی ویتامین

او درس بزرگی آموختند و آن اصالت حرکت، مستقل از نتیجه بود. او یک لحظه به این فکر نکرد که نفر آخر است. به این فکر نکرد که برای پیشگیری از تحمل نگاه تحقیرآمیز دیگران به خاطر آخر بودن میدان را خالی کند. او تصمیم گرفته بود که این مسیر را طی کند، اصالت تصمیم او و استقامتش در اجرای تصمیمش باعث شد تا جهانیان به ارزش جدیدی توجه کنند ارزشی که احترامی تحسین برانگیز به دنبال داشت. فردای مسابقه مشخص شد که جان از همان شروع مسابقه به زمین خورده و به شدت آسیب دیده است.

او در پاسخگویی به سوال خبرنگاری که پرسیده بود، چرا با آن وضع و در حالی که نفر آخر بودید از ادامه مسابقه منصرف نشدید؟ ابتدا فقط گفت: برای شما قابل درک نیست! و بعد در برابر اصرار خبرنگار ادامه داد: مردم کشورم مرا ۵۰۰۰ مایل تا مکزیکوسیتی فرستاده اند که فقط مسابقه را شروع کنم، مرا فرستاده اند که آن را به پایان برسانم.

داستان «جان استفن آکواری» از آن پس در میان تمام ورزشکاران سینه به سینه نقل شد «حالا آیا یادتان هست که نفر اول برنده مدال طلای همان مسابقه چه کسی بود؟» «یک اراده قوی بر همه چیز حتی بر زمان غالب می آید. هنگامی که قصد انجام کاری را دارید، باید درهای تردید را به طور کامل ببندید.»

۳

تغییر

عقاب می تواند ۷۰ سال زندگی کند اما به ۴۰ سالگی که می رسد چنگال های بلند و انعطاف پذیرش دیگر نمی توانند طعمه را گرفته و نگاه دارند . نوک بلند و تیزش خمیده و کند می شود . شهبال های کهن سالش بر اثر کلفت شدن پرها به سینه اش می چسبند و پرواز برای عقاب دشوار می گردد .

آنگاه عقاب می ماند و یک دو راهی :

اینکه بمیرد ،

و یا اینکه یک روند دردناک تغییرات را برای ۱۵۰ روز تحمل کند .

و این روند مستلزم آن است که به قله یک کوه پرواز کرده و آنجا بنشیند . در آنجا نوک خود را به صخره ای می کوبد تا جایی که کنده شود .

پس از آن منتظر می ماند تا نوک جدیدی به جای آن برآید ، و بعد از آن چنگالهایش را از جا در می آورد . پس از آنکه چنگال جدید رویید ، عقاب شروع به کندن پرهای کهنه اش میکند و پس از گذشت ۵ ماه ، عقاب پرواز تولد مجدد را انجام میدهد و مدتها زندگی خواهد کرد . برای ۳۰ سال دیگر .

چرا تغییر لازم است؟ بسیار می شود که برای زیستن نیاز است تغییری را ایجاد کنیم . گاهی اوقات نیاز داریم از شر خاطرات و عادات کهنه و سنتهای گذشته ، رها شویم .

برای پرواز به آسمانها، منتظر نمان که عقابی نیرومند بیاید و از زمینت برگردد و در آسمانهایت پرواز دهد . بکوش تا پر پرواز به بازوانت جوانه زند و بروید و بکوش تا اینهمه گوشت و پیه و استخوان سنگین را که چنین به زمین وفادارت کرده است ، سبک کنی و از خویش بزدایی، آنگاه به جای خزیدن ، خواهی پرید . در پرندگی شدن خویش بکوش و این یعنی بیرون آمدن از زندانهای اسارت .

۴

پریدن

پادشاهی دو شاهین کوچک به عنوان هدیه دریافت کرد. آن‌ها را به مربی پرندگان دربار سپرد تا برای استفاده در مراسم شکار تربیت کند.

یک ماه بعد، مربی نزد پادشاه آمد و گفت که یکی از شاهین‌ها تربیت شده و آماده شکار است اما نمی‌داند چه اتفاقی برای آن یکی افتاده و از همان روز اول که آن را روی شاخه‌ای قرار داده تکان نخورده است.

این موضوع کنجکاوی پادشاه را برانگیخت و دستور داد تا پزشکان و مشاوران دربار، کاری کنند که شاهین پرواز کند. اما هیچ کدام نتوانستند.

روز بعد پادشاه دستور داد تا به همه مردم اعلام کنند که هر کس بتواند شاهین را به پرواز درآورد پاداش خوبی از پادشاه دریافت خواهد کرد.

صبح روز بعد پادشاه دید که شاهین دوم نیز با چالاکی تمام در باغ در حال پرواز است. پادشاه دستور داد تا معجزه‌گر شاهین را نزد او بیاورند.

درباریان کشاورزی متواضع را نزد شاه آوردند و گفتند اوست که شاهین را به پرواز درآورد. پادشاه پرسید: «تو شاهین را به پرواز درآوردی؟ چگونه این کار را کردی؟ شاید جادوگر هستی؟ کشاورز گفت: سرورم، کار ساده‌ای بود، من فقط شاخه‌ای را که شاهین روی آن نشسته بود بردم. شاهین فهمید که بال دارد و شروع به پرواز کرد.

گاهی لازم است برای بالا رفتن، شاخه‌های زیر پایمان را ببریم. چقدر به شاخه‌های زیر پایتان وابسته هستید؟ آیا توانایی‌ها و استعدادهایتان را می‌شناسید؟ آیا ریسک می‌کنید؟

۵

خودکم بینی

ملانصرالدین برای خرید پاپوش نو راهی شهر شد. در راسته ی کفش فروشان انواع مختلفی از کفش ها وجود داشت که او می توانست هر کدام را که می خواهد انتخاب کند. فروشنده حتی چند جفت هم از انبار آورد تا ملا آزادی بیشتری برای تهیه کفش دلخواهش داشته باشد. ملا یکی یکی کفش ها را امتحان کرد، اما هیچ کدام را باب میلش نیافت هر کدام را که می پوشید ایرادی بر آن وارد می کرد. بیش از ده جفت کفش دور و بر ملا چیده شده بود و فرشنده با صبر و حوصله ی

هر چه تمام به کار خود ادامه می داد. ملا دیگر داشت از خریدن کفش ناامید می شد که ناگهان متوجه ی یک جفت کفش زیبا شد. آنها را پوشید. دید کفش ها درست اندازه ی پایش هستند. چند قدمی در مغازه راه رفت و احساس رضایت کرد. بالاخره تصمیم خود را گرفت. می دانست که باید این کفشها را بخرد.

از فروشنده پرسید: قیمت این یک جفت کفش چقدر است؟

فروشنده جواب داد: این کفش ها، قیمتی ندارند.

ملاگفت: چه طور چنین چیزی ممکن است. مرا مسخره می کنی؟

فروشنده گفت: ابداء، این کفش ها واقعا قیمتی ندارند، چون کفش های خودت است که هنگام وارد شدن به مغازه به پا داشتی

نکته: این داستان زندگی اکثر ما انسان هاست. همیشه نگاه مان به دنیای بیرون است. ایده آل ها و زیبایی ها را در دنیای بیرون جست وجو می کنیم. خوشبختی و آرامش را از دیگران می خواهیم. فکر می کنیم مرغ همسایه غاز است. خودکم بینی و اغلب خود نایینی باعث می شود که انسان خویشتن را به حساب نیاورد و هیچ شأنی برای خودش قائل نباشد.

۶

داستان هیزم شکن

روزی روزگاری یک هیزم شکن خیلی قوی برای کار سراغ یک تاجر الوار رفت. تاجر او را استخدام کرد و دستمزد خوبی برایش تعیین کرد و همچنین شرایط کاری بسیار خوب بود. بنابراین هیزم شکن ما تصمیم گرفت کارش را به نحو احسن انجام دهد، تا محبت صاحب کار خود را جلب کند.

رئیس جدید به او یک تبر داد و محل کارش را نشان داد. روز اول هیزم شکن ۱۸ درخت را قطع کرد. رئیسش به او تبریک گفت و از او خواست به همین روش به کار خود ادامه دهد. تاجر بسیار هیجان زده بود تا ببیند روز بعد هیزم شکن چند درخت قطع می کند. اما روز بعد او نتوانست فقط ۱۵ درخت را ببندازد. روز بعد هیزم شکن تلاش خود را بیشتر کرد. ولی فقط ۱۰ درخت قطع کرد. هر روز با همه تلاشی که می کرد تعداد کمتر درخت می توانست قطع کند. هیزم شکن با خود فکر کرد من باید قدرت خود را از دست داده باشم. بنابراین پیش رئیس خود رفت و از او معذرت خواهی کرد. و گفت نمی دانم چه اتفاقی افتاده است که هر روز توانایی من در قطع درختان کمتر می شود.

تاجر در جواب پاسخ داد: « آخرین باری که تبر خود را تیز کردی کی بود؟ »
هیزم شکن پاسخ داد: تیز کردن؟ من وقتی برای تیز کردن تبر نداشتم چون خیلی مشغول ... در این لحظه هیزم شکن به فکر فرو رفت و در کمال شرمندگی به اشتباه خود پی برد.
آیا شما هم تبر زندگی خود را تیز می کنید؟ آیا اطلاعات خود را به روز می کنید؟ آیا زمانی را برای اندیشیدن و بررسی آنچه انجام داده اید می گذارید؟ آیا نتایج کارهای خود را تجزیه و تحلیل می کنید؟ آیا به دنبال راهی موثر تر برای مشکلات فعلی هستید؟ یا اینکه آنقدر خود را درگیر انجام کاری کرده اید که وقتی برای این کارها ندارید ؟

۷

اراده

دوستم هانسزیمر حادثه شدیدی با موتور سیکلت داشت و دست راستش از کار افتاد. “خوشبختانه من چپ دستم. “ او این را در حالی گفت که داشت با مهارت برایم یک فنجان چای می ریخت. “چیزهایی که می توانم با یک دست انجام دهم شگفت آور است.” با وجود آن که انگشت های دستش را از دست داده بود در کم تر از یک سال آموخت که با یک هواپیما پرواز کند اما یک روز در هنگام پرواز در یک منطقه کوهستانی ، هواپیمایش دچار مشکل موتوری شد و سقوط کرد او زنده ماند ، اما از سر تا پا فلج شد .

من او را در بیمارستان ملاقات کردم . او به من لبخند زد گفت : “چیزمهمی اتفاق نیفتاده که خیلی مهم باشد . چه چیزی است که من باید تصمیم بگیرم که انجام دهم.” زبانم بند آمده بود فکر کردم که دوستم دارد فقط تظاهر می کند و وقتی که من بروم او شروع به گریه کرده و به وضع خود تاسف می خورد .

این ممکن است همان چیزی باشد که او در آن روز انجام داد، اما او هنوز تمام نشده بود زندگی هنوز بعضی شگفتی های ظریف برایش ذخیره کرده بود او زن زندگیش را در طی کنفرانس افراد معلول ملاقات کرد.

او یک سیستم نوشتن دیجیتال که به دستورات صوتی پاسخ می داد اختراع کرد و میلیون ها کپی از کتابی که بسط سیستم جدید نوشته بود فروخت در پشت جلد کتابش این نکته کوتاه را نوشت :

((قبل از آنکه فلج شوم ، می توانستم یک میلیون کار مختلف را انجام دهم ، اما اکنون فقط می توانم ۹۹۰۰۰۰ تای آن را انجام دهم. اما چه شخص معقولی بخاطر ۱۰۰۰۰ چیزی که دیگر نمی تواند انجام دهد نگران است ، در حالی که ۹۹۰۰۰۰ تا باقیمانده است.))



بهار به ما می‌آموزد هیچ زمستانی جاودانه نیست

بهار به ما می‌آموزد هیچ زمستانی جاودانه نیست
بهار از راه رسیده است ...
بهاری که تجلی حیات، امید و سرزندگی است
و من در این لحظات با خود می‌اندیشم
همیشه ما آدم‌ها چشم انتظاریم. چشم‌انتظار یک حادثه و شرایطی که نویدبخش یک معجزه
در زندگی‌مان باشد.
انسان‌ها دو گروهند: گروهی که منتظر تغییرات، و گروهی که خالق تغییرات‌اند.
با خود می‌گویم ای کاش بهاری شدن را از این رستاخیز معظم بیاموزیم.
منتظر نمایم
بهار شویم
آن‌گونه زندگی کنیم که حیاطمان آیه‌های سبز رحمت و امید باشد.
بهار یک واقعیت متعلق به زمان نیست. بهار حقیقت وجودی من و توست
بهار یک طرز فکر و نوعی نگرش است.
همه منتظر بهارند و به آن چیزی تبدیل شویم که دیگران منتظر رسیدن آن هستند.
بهار شویم.

۹

مجسمه علیرغم

در مکزیک مجسمه زیبایی است که نام عجیبی دارد و آن «**علیرغم**» است! مجسمه را به افتخار سازنده ی آن نام گذاری کرده اند و به این دلیل چنین نامی را بر آن گذاشته اند که مجسمه ساز در طول دوره ی ساخت مجسمه دچار حادثه شد و دست راست خود را از دست داد اما او مصمم بود که ساخت مجسمه را به پایان برساند و علیرغم معلولیتش کار را به پایان رساند .

میلتون با وجود اینکه نابینا بود، می نوشت . بتهوون در حالی که ناشنوا بود آهنگ می ساخت. هلن کلر در حالی که نابینا و ناشنوا بود سخنرانی می کرد. رنوار در حالی که دست هایش دچار عارضه رماتیسم بود نقاشی می کرد و مجسمه ساز مکزیکی بعد از قطع دست راستش، ساخت مجسمه ای را که آغاز کرده بود با دست چپ به پایان رساند. آدم ها علیرغم نابینایی، ناشنوایی، معلولیت، پیری، فقر، کم سنی، مشقت یا بی سوادی، بر سختی ها غلبه می کنند؛ از همه پیشی می گیرند، کار را به اتمام می رسانند و موفق می شوند.
شما هم می توانید علیرغم سختی ها و مشکلات، خود را به هدف برسانید.



بعد از شکست بلند شویم

یک زرافه از ارتفاع دنیا می آید! یک نوزاد زرافه به محض وارد شدن به این دنیای خاکی از ارتفاع ۳ متری به زمین می افتد. (ارتفاع شکم مادر تا زمین) و معمولاً با پشت خود فرود می آید. ولی پس از چند ثانیه برمی گردد و پاهای خود را در زیر شکم خود جمع می کند و با تکانی مایع حاصل از زایمان را از سر و صورت خود پاک می کند و برای اولین بار دنیا را می بیند. اما پس از آن زرافه مادر اولین درس زندگی را به بچه خود می آموزد.

او آنقدر سر خود را پایین می آورد تا نوزاد خود را ببیند. سپس لحظاتی منتظر می ماند و بلافاصله غیر منتظره ترین کاری را که فکرش را بکنید انجام می دهد. با لگد ضربه ای به کودک خود می زند به طوریکه بچه زرافه کمی آنطرف تر به پشت روی زمین می افتد و این عمل تکرار می شود.

تا زمانی که بچه زرافه نتواند بر روی دو پای خود بایستد فرآیند خشونت دوباره و دوباره تکرار می شود. هر گاه بچه زرافه احساس خستگی و تنبلی کند مادر دوباره با یک لگد او را وادار به تقلا می کند. تا اینکه بچه زرافه برای اولین بار سر پا بایستد. اما زرافه مادر دوباره لگدی به کودک خود می زند! اما چرا؟ برای اینکه به خاطر داشته باشد چگونه اولین بار بلند شده است در حقیقت مادر با اینکار به نوزاد می آموزد که باید سریع بلند شود تا بتواند با گله بماند و گرنه وعده غذایی برای درندگان خواهد شد.

این حقیقت در دنیای واقعی هم نمود پیدا می کند. اروین استون درباره افرادی که در زمینه های مختلف موفق و سرشناس بوده اند تحقیقات جامعی کرده است. و زندگینامه افرادی مانند میکالانژ، ون گوگ، فروید و داروین را نگاشته و نقد کرده است. او سعی کرده بین این افراد رابطه ای پیدا کند. او می گوید: «من در مورد افرادی مطلب نوشتم که در سر رویایی داشتند و آن را انجام دادند و به حقیقت رساندند. آنها تو سری خوردند، شکست خوردند، سرزنش شدند و برای سالها به جایی نرسیدند، اما بعد از هر زمین خوردنی بلند شدند و ادامه دادند. شما نمی توانید چنین افرادی را تخریب کنید یا آن ها را به هم بریزید. دیگر آنکه این افراد کمترین چیز را برای خود می خواستند.



رویارویی با مشکلات

یک سخنران معروف در مجلسی که دویست نفر در آن حضور داشتند یک سخنران معروف در مجلسی که دویست نفر در آن حضور داشتند، یک اسکناس هزار تومانی را از جیبش بیرون آورد و پرسید: چه کسی مایل است این اسکناس را داشته باشد؟ دست همه حاضرین بالا رفت.

سخنران گفت: بسیار خوب، من این اسکناس را به یکی از شما خواهم داد ولی قبل از آن می خواهم کاری بکنم. و سپس در برابر نگاه های متعجب، اسکناس را مچاله کرد و پرسید: چه کسی هنوز مایل است این اسکناس را داشته باشد؟ و باز دست های حاضرین بالا رفت. این بار مرد، اسکناس مچاله شده را به زمین انداخت و چند بار آن را لگد مال کرد و با کفش خود آن را روی زمین کشید. بعد اسکناس را برداشت و پرسید: خوب، حالا چه کسی حاضر است صاحب این اسکناس شود؟ و باز دست همه بالا رفت.

سخنران گفت: دوستان، با این بلاهایی که من سر اسکناس آوردم، از ارزش اسکناس چیزی کم نشد و همه شما خواهان آن هستید و ادامه داد:

در زندگی واقعی هم همین طور است، ما در بسیاری موارد با تصمیماتی که می گیریم یا با مشکلاتی که روبرو می شویم، خم می شویم، مچاله می شویم، خاک آلود می شویم و احساس می کنیم که دیگر پیشیزی ارزش نداریم، ولی این گونه نیست و صرف نظر از این که چه بلایی سرمان آمده است، هرگز ارزش خود را از دست نمی دهیم و هنوز هم آدم با ارزش و توانمندی هستیم و می توانیم دوباره بلند شویم و از نو شروع کنیم. همین امروز بلند شو و دوباره از نو برای رسیدن به قله تلاش کن!!!

۱۲

یک لیوان شیر

پسر فقیری که از راه فروش خرت و پرت در محلات، خرج تحصیل خود را بدست می آورد یک روز به شدت دچار تنگدستی شد. او فقط یک سکه ناقابل در جیب داشت. در حالی که گرسنگی سخت به او فشار می آورد، تصمیم گرفت از خانه بعدی تقاضای غذا کند. با این حال وقتی دختر جوانی در راه رویش گشود، دستپاچه شد و به جای غذا یک لیوان آب خواست. دختر جوان احساس کرد که او بسیار گرسنه است. برایش یک لیوان شیر بسیار بزرگ آورد. پسرک شیر را سر کشیده و آهسته گفت: چقدر باید به شما بپردازم؟ دختر جوان گفت: هیچ. مادرمان به ما یاد داده در قبال کار نیکی که برای دیگران انجام می دهیم چیزی دریافت نکنیم. پسرک در مقابل گفت: از صمیم قلب از شما تشکر می کنم.

پسرک که هاروارد کلی نام داشت، پس از ترک خانه نه تنها از نظر جسمی خود را قوی تر حس می کرد، بلکه ایمانش به خداوند و انسان های نیکو کار نیز بیشتر شد. تا پیش از این او آماده شده بود دست از تحصیل بکشد.

سالها بعد... زن جوانی به بیماری مهلکی گرفتار شد. پزشکان از درمان وی عاجز شدند. او به شهر بزرگتری منتقل شد. دکتر هاروارد کلی برای مشاوره در مورد وضعیت این زن فراخوانده شد.

وقتی او نام شهری که زن جوان از آنجا آمده بود شنید، برق عجیبی در چشمانش نمایان شد. او بلافاصله بیمار را شناخت. مصمم به اتاقتش بازگشت و با خود عهد کرد هر چه در توان دارد، برای نجات زندگی وی به کار گیرد.

مبارزه آنها بعد از کشمکش طولانی با بیماری به پیروزی رسید. روز ترخیص بیمار فرا رسید. زن با ترس و لرز صورتحساب را گشود. او اطمینان داشت تا پایان عمر باید برای پرداخت

مولتی ویتامین

صورتحساب کار کند. نگاهی به صورتحساب انداخت. جمله ای به چشمش خورد: همه مخارج با یک لیوان شیر پرداخته شده است.
امضا دکتر هاروارد کلی
زن مات و مبهوت مانده بود. به یاد آنروز افتاد . پسرسی برای یک لیوان آب در خانه را به صدا در آورده بود و او در عوض برایش یک لیوان شیر آورد. اشک از چشمان زن سرازیر شد. فقط توانست بگویدخدا یا شکر....

۱۳ قدردانی

یک شخص جوان با تحصیلات عالی برای شغل مدیریتی در یک شرکت بزرگ درخواست داد. در اولین مصاحبه پذیرفته شد؛ رئیس شرکت آخرین مصاحبه را انجام داد. رئیس شرکت از شرح سوابق متوجه شد که پیشرفت های تحصیلی جوان از دبیرستان تا پژوهشهای پس از لیسانس تماماً بسیار خوب بوده است، و هرگز سالی نبوده که نمره نگرفته باشد. رئیس پرسید: آیا هیچ گونه بورس آموزشی در مدرسه کسب کردید؟ جوان پاسخ داد: هیچ. رئیس پرسید: آیا پدرتان بود که شهریه های مدرسه شما را پرداخت کرد؟ جوان پاسخ داد: پدرم فوت کرد زمانی که یک سال داشتم، مادرم بود که شهریه های مدرسه ام را پرداخت می کرد. رئیس پرسید: مادرتان کجا کار می کرد؟ جوان پاسخ داد: مادرم بعنوان کارگر رختشوی خانه کار می کرد. رئیس از جوان درخواست کرد تا دستهایش را نشان دهد. جوان دو تا دست خود را که نرم و سالم بود نشان داد. رئیس پرسید: آیا قبلاً هیچ وقت در شستن رخت ها به مادرتان کمک کرده اید؟ جوان پاسخ داد: هرگز، مادرم همیشه از من خواسته که درس بخوانم و کتابهای بیشتری مطالعه کنم. بعلاوه، مادرم می تواند سریع تر از من رخت بشوید. رئیس گفت: درخواستی دارم. وقتی امروز برگشتید، بروید و دستهای مادرتان را تمیز کنید، و سپس فردا صبح پیش من بیایید.

جوان احساس کرد که شانس او برای بدست آوردن شغل مدیریتی زیاد است. وقتی که برگشت، با خوشحالی از مادرش درخواست کرد تا اجازه دهد دستهای او را تمیز کند. مادرش احساس عجیبی می کرد، شادی اما همراه با احساس خوب و بد، او دستهایش را به مرد جوان نشان داد. جوان دستهای مادرش را به آرامی تمیز کرد. همانطور که آن کار را انجام می داد اشکهایش سرازیر شد. اولین بار بود که او متوجه شد که دستهای مادرش خیلی چروکیده شده، و اینکه کیبودی های بسیار زیادی در پوست دستهایش است. بعضی کیبودی ها خیلی دردناک بود که مادرش می لرزید وقتی که دستهایش با آب تمیز می شد. این اولین بار بود

مولتی ویتامین

که جوان فهمید که این دو تا دست هاست که هر روز رخت ها را می شوید تا او بتواند شهریه مدرسه را پرداخت کند. کبودی های دستهای مادرش قیمتی بود که مادر مجبور بود برای پایان تحصیلاتش، تعالی دانشگاهی و آینده اش پرداخت کند.

بعد از اتمام تمیز کردن دستهای مادرش، جوان همه رخت های باقیمانده را برای مادرش یواشکی شست. آن شب، مادر و پسر مدت زمان طولانی گفتگو کردند. صبح روز بعد، جوان به دفتر رئیس شرکت رفت. رئیس متوجه اشکهای توی چشم های جوان شد، پرسید: آیا می توانید به من بگویید دیروز در خانه تان چه کاری انجام داده اید و چه چیزی یاد گرفتید؟ جوان پاسخ داد: دستهای مادرم را تمیز کردم، و شستشوی همه باقیمانده رخت ها را نیز تمام کردم. رئیس پرسید: لطفا احساس تان را به من بگویید.

جوان گفت: اکنون می دانم که قدردانی چیست. بدون مادرم، من موفقیت امروزم را نداشتیم. از طریق با هم کار کردن و کمک به مادرم، فقط اینک می فهمم که چقدر سخت و دشوار است برای اینکه یک کاری انجام شود. به نتیجه رسیده ام که اهمیت و ارزش روابط خانوادگی را درک کنم.

رئیس شرکت گفت: این کسی است که دنبالش می گشتم که مدیرم شود. می خواهم کسی را به کار بگیرم که بتواند قدر کمک دیگران را بداند، کسی که زحمات دیگران را برای انجام کارها بفهمد، و کسی که پول را بعنوان تنها هدفش در زندگی قرار ندهد. شما استخدام شدید.

۱۴ کنتاکی

هارلند دیوید ساندرز در نهم سپتامبر ۱۸۹۰ به دنیا آمد. او در شش سالگی پدرش را از دست داد و مادرش به ناچار مشغول به کار شد بنابراین هارلند مجبور بود به جای مادرش برای خانواده آشپزی کند. کم کم غذاهای هارلند بخاطر خوشمزگی در بین خانواده و دوستان طرفداران زیادی پیدا کرد.

او در شانزده سالگی وارد ارتش شد و در آنجا هم شروع به آشپزی کرد. هارلند در ارتش مرغ هایی با طعم و مزه خاص می پخت و در دستور پخت آن از یازده نوع ادویه استفاده می کرد. مرغ او در ارتش طرفداران بسیاری پیدا نمود.

هارلند فقط با ۱۰۵ دلار چک بیمه از ارتش بازنشسته شد، با این پول قادر به تامین زندگی خود نبود بنابراین به فکر کسب و کار جدید افتاد، او که به کیفیت مرغ خود ایمان داشت تصمیم گرفت که به رستوران های مختلف رفته و برای محصول غذایی خود بازاریابی کند. هارلند با ماشین خود شهر به شهر و رستوران به رستوران می رفت و در مورد محصول غذایی خود توضیح و پیشنهاد پخت می داد ولی حتی یک نفر هم از او حمایت نکرد. هارلند ساندرز به هزار و نه رستوران رفت و هر هزار و نه بار جواب منفی شنید! هزار و دهمین رستوران بود که با اکراه پیشنهاد او را پذیرفت، او در آنجا مشغول به کار شد و کم کم رستوران های دیگری نیز به او پیشنهاد همکاری دادند. هارلند نام محصول خود را کنتاکی نامید و پس از مدت کوتاهی مرغ سوخاری کنتاکی به یکی از معروف ترین غذاهای فوری موجود در کشور تبدیل شد و تا سال ۱۹۶۴ با بیش از ۶۰۰ رستوران در آمریکا و کانادا قرارداد بست. بعد از مدت ها او امتیاز محصول خود را به ارزش ۲ میلیون دلار به جمعی از سرمایه داران فروخت!

اکنون مرغ کنتاکی بیش از ۱ میلیارد بار در آمریکا و هشتاد کشور دیگر جهان سرو شده است و جزو محبوب ترین غذاهای فوری جهان است.

خودپنداری

روزی به حکیمی فرزانه خبر دادند که یکی از شاگردان قدیمی اش در شهری دور؛ از طریق معرفت دور شده و راه ولگردی را پیشه کرده است. استاد چندین هفته سفر کرد تا به شهر آن شاگرد قدیمی رسید. بدون اینکه استراحتی کند مستقیماً سراغ او را گرفت و پس از ساعتها جستجو او را در یک محل نامناسب یافت. مقابلش ایستاد؛ سری تکان داد و از او پرسید: تو اینجا چه می کنی دوست قدیمی؟

شاگرد لبخند تلخی زد و شانه هایش را بالا انداخت و گفت: من لیاقت درسهای شما را نداشتم استاد! حق من خیلی بدتر از اینهاست! شما این همه راه آمده اید تا به من چه بگویید؟ حکیم تبسمی کرد و گفت: من هنوز هم خودم را استاد تو می دانم. آمده ام تا درس امروزت را بدهم و بروم.

شاگرد مایوس و ناامید؛ نگاهش را به چشمان استاد دوخت و پرسید: یعنی این همه راه را به خاطر من آمده اید؟ استاد با اطمینان گفت: البته! لیاقت تو خیلی بیشتر از اینهاست. درس امروز این است: هرگز با خودت قهر مکن. هرگز مگذار دیگران وادارت کنند با خودت قهر کنی. و هرگز اجازه مده دیگران وادارت کنند خودت؛ خودت را محکوم کنی. به محض اینکه خودت با خودت قهر کنی دیگر نسبت به سلامت ذهن و روان و جسم خود بی اعتنا می شوی و هر نوع بی حرمتی به جسم و روح خودت را می پذیری. همیشه با خودت آشتی باش و همیشه برای جبران خطاها به خودت فرصت بده. تکرار می کنم: خودت آخرین نفری باش که در این دنیا با خودت قهر می کنی. درس امروز همین است. سپس استاد پیشانی شاگردش را بوسید و بلافاصله بدون اینکه استراحتی کند به سمت دهکده

مولتی ویتامین

اش بازگشت. چند هفته بعد به او خبر دادند که شاگرد قدیمی اش وارد مدرسه شده و سراغش را می‌گیرد. به استقبالش رفت و او را دید که سالم و سرحال در لباسی تمیز و مرتب مقابلش ایستاده است.

استاد با رضایت تبسمی کرد و او را در آغوش گرفت و آرام در گوشش گفت :
اکنون که با خودت آشتی کرده ای یاد بگیر که از خودت طرفداری کنی. به هیچ کس اجازه نده تو را با یادآوری گذشته ات وادار به سرافکندگی کند . همیشه از خودت و ذهن و روح و جسم خودت دفاع کن. هرگز مگذار دیگران وادارت سازند دفاع از خودت را فراموش کنی و به تو توهین کنند. خودت اولین نفری باش که در این دنیا از حیثیت خودت دفاع می کنی . درس امروزت همین است!

۱۶

آرامش

پادشاهی جایزه بزرگی برای هنرمندی گذاشت که بتواند به بهترین شکل، آرامش را تصویر کند. نقاشان بسیاری آثار خود را به قصر فرستادند. آن تابلوها، تصاویری بودند از جنگ به هنگام غروب، روده‌های آرام، کودکانی که در خاک می‌دویدند، رنگین کمان در آسمان و قطرات شبنم بر گلبرگ گل سرخ.

پادشاه تمام تابلوها را بررسی کرد، اما سرانجام فقط دو اثر را انتخاب کرد. اولی، تصویر دریاچه آرامی بود که کوه‌های عظیم و آسمان آبی را در خود منعکس کرده بود. در جای جایش می‌شد ابرهای کوچک و سفید را دید، و اگر دقیق نگاه می‌کردند، در گوشه چپ دریاچه، خانه کوچکی قرار داشت، پنجره اش باز بود، دود از دودکش آن بر می‌خواست، که نشان می‌داد شام گرم و نرمی آماده است.

تصویر دوم هم کوه‌ها را نمایش می‌داد. اما کوه‌ها ناهموار بود، قله‌ها تیز و دندان‌های شکل بود. آسمان بالای کوه‌ها به طور بی‌رحمانه‌ای تاریک بود و ابرها آبستن آذرخش، تگرگ و باران سیل آسا بود.

این تابلو با تابلوهای دیگری که برای مسابقه فرستاده بودند، هیچ هماهنگی نداشت. اما وقتی آدم با دقت به تابلو نگاه می‌کرد، در بریدگی صخره‌ای شوم، جوجه پرنده‌ای را می‌دید. آنجا، در میان غرش وحشیانه طوفان، جوجه گنجشکی، آرام نشسته بود. پادشاه، درباریان را جمع کرد و اعلام کرد که برنده جایزه بهترین تصویر آرامش، تابلو دوم است!

بعد توضیح داد:

«آرامش آن چیزی نیست که در مکانی بی‌سر و صدا، بی‌مشکل، بی‌کار سخت، یافت می‌شود؛ چیزی است که می‌گذارد در میان شرایط سخت، آرامش در قلب ما حفظ شود. این تنها معنای حقیقی آرامش است.»

۱۷

هیچ وقت تسلیم نشوید!

از وینستون چرچیل درخواست شد تا در یک مدرسه ابتدایی که خود او زمانی در آن تحصیل می کرد، سخنرانی کند. مدیر مدرسه به دانش آموزان گفت که متفکر دنیای غرب، تا دقایقی دیگر برایتان سخنرانی خواهد کرد؛ و به آنان پیشنهاد کرد که قلم و کاغذ به دست گرفته و سخنان او را یادداشت کنند.

وینستون چرچیل پس از آنکه پشت تریبون قرار گرفت، نگاهی به اطراف خود کرد و گفت: «هیچ وقت، هیچ وقت و هیچ وقت تسلیم نشوید!»
سپس رفت و در جایش نشست.

۱۸

تاثیر

یکی از روزهای سال اول دبیرستان بود. من از مدرسه به خانه برمی گشتم که یکی از بچه های کلاس را دیدم. اسمش استفان بود و انگار همه ی کتاب هایش را با خود به خانه می برد. با خودم گفتم: کی این همه کتاب رو آخر هفته به خانه می بره؟ حتما این پسر خیلی بی حالی است!

من برای آخر هفته ام برنامه ریزی کرده بودم. (مسابقه ی فوتبال با بچه ها، مهمانی خانه ی یکی از همکلاسی ها) بنابراین شانه هایم را بالا انداختم و به راهم ادامه دادم. همین طور که می رفتم، تعدادی از بچه ها رو دیدم که به طرف او دویدند و او را به زمین انداختند. کتاب هایش پخش شد و خودش هم روی خاک ها افتاد.

عینکش افتاد و من دیدم چند متر اون طرف تر، روی چمن ها پرت شد. سرش را که بالا آورد، در چشماش یه غم خیلی بزرگ دیدم. بی اختیار قلبم به طرفش کشیده شد و به طرفش دویدم. در حالی که به دنبال عینکش می گشت، یه قطره درشت اشک در چشم هاش دیدم. همین طور که عینکش را به دستش می دادم، گفتم: این بچه ها یه مشت آشغالن! او به من نگاهی کرد و گفت: هی، متشکرم! و لبخند بزرگی صورتش را پوشاند. از آن لبخندهایی که سرشار از سپاسگزاری قلبی بود.

من کمکش کردم که بلند شود و ازش پرسیدم کجا زندگی می کنه؟ معلوم شد که او هم نزدیک خانه ی ما زندگی می کند. ازش پرسیدم پس چطور من تو را ندیده بودم؟ او گفت که قبلاً به یک مدرسه ی خصوصی می رفته و این برای من خیلی جالب بود. پیش از این با چنین کسی آشنا نشده بودم. ما تا خانه پیاده قدم زدیم و من بعضی از کتاب هایش را برایش آوردم.

مولتی ویتامین

او واقعاً پسر جالبی از آب درآمد. من ازش پرسیدم آیا دوست دارد با من و دوستانم فوتبال بازی کند؟ و او جواب مثبت داد.

ما تمام آخر هفته را با هم گذراندیم و هر چه بیشتر استفان را می شناختم، بیشتر از او خوشم می آمد. دوستانم هم چنین احساسی داشتند.

صبح دوشنبه رسید و من دوباره استفان را با حجم انبوهی از کتابها دیدم. به او گفتم: پسر تو واقعاً بعد از مدت کوتاهی عضلات قوی پیدا می کنی، با این هم کتابی که با خودت این طرف و آن طرف میبری! استفان خندید و نصف کتاب ها را در دستان من گذاشت .

در چهار سال بعد، من و استفان بهترین دوستان هم بودیم . وقتی به سال آخر دبیرستان رسیدیم، هر دو به فکر دانشکده افتادیم. استفان تصمیم داشت به جورج تاون برود و من به دوک.

من می دانستم که همیشه دوستان خوبی باقی خواهیم ماند. مهم نیست کیلومترها فاصله بین ما باشد.

او تصمیم داشت دکتر شود و من قصد داشتم به دنبال خرید و فروش لوازم فوتبال بروم. استفان کسی بود که قرار بود برای جشن فارغ التحصیلی صحبت کند. من خوشحال بودم که مجبور نیستم در آن روز روبروی همه صحبت کنم. من استفان را دیدم . او عالی به نظر می رسید و از جمله کسانی به شمار می آمد که توانسته اند خود را در دوران دبیرستان پیدا کنند.

حتی عینک زدنش هم به او می آمد. همه ی دخترها دوستش داشتند. پسر ، گاهی من بهش حسودی می کردم!

امروز یکی از اون روزها بود. من می دیدم که برای سخنرانی اش کمی عصبی است. بنابراین دست محکمی به پشتش زدم و گفتم: هی مرد بزرگ! تو عالی خواهی بود!

او با یکی از اون نگاه هایش به من نگاه کرد(همون نگاه سپاسگزار واقعی) و لبخند زد: مرسی.

گلویش را صاف کرد و صحبتش را این طوری شروع کرد:

فارغ التحصیلی زمان سپاس از کسانی است که به شما کمک کرده اند این سال های سخت را بگذرانید. والدین شما، معلمانان، خواهر برادرهایتان، شاید یک مربی ورزش ... اما مهم تر از همه دوستانان ...

مولتی ویتامین

من اینجا هستم تا به همه ی شما بگویم دوست کسی بودن، بهترین هدیه ای است که شما می توانید به کسی بدهید. من می خواهم برای شما داستانی را تعریف کنم. من به دوستم با ناباوری نگاه می کردم. در حالیکه او داستان اولین روز آشناییمان را تعریف می کرد. به آرامی گفت که در آن تعطیلات آخر هفته قصد داشته خودش را بکشد. او گفت که چگونه کمد مدرسه اش را خالی کرده تا مادرش بعداً وسایل او را به خانه نیاورد. استنفان نگاه سختی به من کرد و لبخند کوچکی بر لبانش ظاهر شد. او ادامه داد: خوشبختانه، من نجات پیدا کردم. دوستم مرا از انجام این کار غیر قابل بحث، باز داشت.

من به همه ای که در بین جمعیت پراکنده شد گوش می دادم، در حالیکه این پسر خوش قیافه و مشهور مدرسه به ما درباره ی سست ترین لحظه های زندگیش توضیح می داد. پدر و مادرش را دیدم که به من نگاه می کردند و لبخند می زدند. همان لبخند پر از سپاس . من تا آن لحظه عمق این لبخند را درک نکرده بودم.

۱۹

کوهنورد

داستان درباره یک کوهنورد است که می خواست از بلندترین کوه ها بالا برود. او پس از سال ها آماده سازی، ماجراجویی خود را آغاز کرد ولی از آنجا که افتخار کار را فقط برای خود می خواست، تصمیم گرفت تنها از کوه بالا برود.

شب بلندی های کوه را تماما در برگرفت و مرد هیچ چیز را نمی دید. همه چیز سیاه بود. و ابر روی ماه و ستاره ها را پوشانده بود. همانطور که از کوه بالا می رفت، چند قدم مانده به قله کوه، پایش لیز خورد و در حالی که به سرعت سقوط می کرد، از کوه پرت شد. در حال سقوط فقط لکه های سیاهی را در مقابل چشمانش می دید در حال سقوط فقط لکه های سیاهی را در مقابل چشمانش می دید. و احساس وحشتناک مکیده شدن به وسیله قوه جاذبه او را در خود می گرفت.

همچنان سقوط می کرد و در آن لحظات ترس عظیم، همه ی رویدادهای خوب و بد زندگی به یادش آمد.

اکنون فکر می کرد مرگ چقدر به او نزدیک است. ناگهان احساس کرد که طناب به دور کمرش محکم شد.

بدنش میان آسمان و زمین معلق بود و فقط طناب او را نگه داشته بود. در این لحظه ی سکون برایش چاره ای نمانده جز آن که فریاد بکشد:

« خدایا کمک کن »

ناگهان صدایی پر طنین که از آسمان شنیده می شد، جواب داد:

« از من چه می خواهی؟ »

ای خدا نجاتم بده!

- واقعاً باور داری که من می توانم تو را نجات بدهم؟
- البته که باور دارم.

- اگر باور داری، طنابی را که به کمرت بسته است پاره کن!
... یک لحظه سکوت... و مرد تصمیم گرفت با تمام نیرو به طناب بچسبد.
گروه نجات می گویند که روز بعد یک کوهنورد یخ زده را مرده پیدا کردند.
بدنش از یک طناب آویزان بود و با دستهایش محکم طناب را گرفته بود.
او فقط یک متر با زمین فاصله داشت!
و شما؟

چه قدر به طنابتان وابسته اید؟
آیا حاضرید آن را رها کنید؟!

در مورد خداوند هرگز یک چیز را فراموش نکنید. هرگز نباید بگویید او شما را فراموش کرده. یا تنها گذاشته است. هرگز فکر نکنید که او مراقب شما نیست. به یاد داشته باشید که او همواره شما را با دست راست خود نگه داشته است.

۲۰

پسر و گلدان

روزی دست پسر بچه ای که در خانه با گلدان کوچکی بازی می کرد، در آن گیر کرد و هر کاری کرد، نتوانست دستش را از گلدان خارج کند. به ناچار پدرش را به کمک طلبید اما پدرش هم هر چه تلاش کرد نتوانستند دست پسر را از گلدان خارج کنند. پدر دیگر راضی شده بود به شکستن گلدان که تصادفا خیلی هم گران قیمت بود، فکر کند. قبل از این کار به عنوان آخرین تلاش به پسرش گفت: دستت را باز کن، انگشت هایت را به هم بچسبان و آنها را مثل دست من جمع کن آن وقت فکر می کنم دستت بیرون می آید.

پسر گفت : می دانم اما نمی توانم این کار را بکنم.

پدر که از این جواب پسرش شگفت زده شده بود پرسید : چرا نمی توانی ؟

پسر گفت : اگر این کار را بکنم سکه ای که در مشتم است، بیرون می افتد .

گاهی انسان در زندگی به بعضی چیزهای کم ارزش چنان اهمیت می دهد که ارزش دارایی های پرارزش مان را فراموش می کنیم .

۲۱

مانع پیشرفت

روزی کارمندان یک اداره وقتی به محل کار خود رسیدند با یک نوشته با این مضمون روبرو شدند: “دیروز فردی که مانع پیشرفت شما بود درگذشت، تشییع جنازه امروز ساعت ۱۰ در کلیسای خیابان روبرو برگزار می شود، از همه کارمندان دعوت می گردد که در تشییع جنازه شرکت نمایند.”

همه از اینکه یکی از همکارانشان فوت شده است ناراحت شدند اما کنجکاو بودند بدانند او چه کسی بوده است، زیرا همه کارمندان به نظر حاضر می رسیدند بجز آقای اسمیت که اون هم در مرخصی بود، با این حال با او هم تماس گرفتند و از سلامتی و زنده بودنش مطمئن شدند، کارکنان جای خالی کسی را پیدا نکردند پس ترحیح دادند که تا ساعت ۱۰ منتظر بمانند تا بتوانند چهره این فرد بدخواه را ببینند.

ساعت ۱۰ شد و همگی به سمت کلیسا حرکت کردند. در کلیسا هر یک از کارمندان برای دیدن متوفی به سمت تابوت حرکت می کرد و وقتی داخل تابوت را می نگریست بعد از چند دقیقه مکث به کناری رفته و به فکر کردن مشغول می شد.

اما داخل تابوت چه کسی بود؟

هیچ کس نمرده بود، بلکه داخل تابوت یک آئینه قرار داشت و درواقع هر فرد چهره خود را در تابوت می دید! در کنار آینه هم کاغذی قرار داشت که روی آن نوشته بود: “تنها کسی که می تواند مانع پیشرفت شما شود، خودتان هستید!”

۲۲

سکه شانس

فرمانده قصد حمله به خیل عظیمی از نیروهای دشمن را داشت. فرمانده به پیروزی نیروهایش اطمینان کامل داشت ولی سربازان دو دل بودند. فرمانده سربازان را جمع کرد، سکه ای از جیب خود بیرون آورد، رو به آنها کرد و گفت: سکه را بالا می اندازم، اگر رو بیاید پیروز می شویم و اگر پشت بیاید شکست می خوریم. بعد سکه را به بالا پرتاپ کرد. سربازان همه با دقت به سکه نگاه کردند تا به زمین رسید. سکه به سمت رو افتاده بود. سربازان نیروی فوق العاده ای گرفتند و با قدرت به دشمن حمله کردند و پیروز شدند. پس از پایان نبرد، معاون فرمانده نزد او آمد و گفت: قربان، شما واقعاً می خواستید سرنوشت جنگ را به یک سکه واگذار کنید؟ فرمانده با خونسردی گفت: بله و سکه را به او نشان داد. هر دو طرف سکه رو بود!

۲۳

انسان معلول کیست؟

انسان معلول کسی است که دچار نقص فکر است، فردی که اسیر افکار و اندیشه‌های محدود و منفی است.

انسان معلول کسی نیست که نمی‌بیند، کسی است که چشم‌هایش را به روی فرصت‌ها و نعمت‌های زندگی بسته است.

انسان معلول کسی نیست که نمی‌شنود، معلول کسی است که قادر به شنیدن و لمس موسیقی زیبایی زندگی و نواهای شورانگیز فرشتگان نیست.

انسان معلول کسی نیست که نمی‌تواند راه برود، چه بسا انسان‌های به ظاهر معلولی که پا ندارند، اما با درک و شناخت خود اصیل و واقعی‌شان هفت شهر عشق را درنوردیده‌اند.

انسان معلول کسی نیست که دچار نقص عضو است، انسان معلول کسی است که خود را قربانی شرایط زندگی می‌بیند.

انسان معلول کسی نیست که دست ندارد، معلول فرد مسؤولیت‌گریز و دست‌وپا بسته‌ای است که فاقد نیروی ابتکار و خوش‌فکری برای بن‌بست‌شکنی و حل خلاقانه‌ی معماها و مسایل زندگی‌اش است.

و بالاخره انسان معلول کسی نیست که نمی‌تواند حرف بزند، معلول فرد مقلد و بی‌اعتماد به نفسی است که فاقد نیروی استقلال رأی است. او اختیار و قدرت انتخابش را به دست دیگران می‌دهد تا به جای او فکر کنند و برایش تصمیم بگیرند و بدین وسیله اجازه‌ی استثمار و استعمار خویش را توسط انسان‌های فرصت‌طلب صادر کرده است.

۲۴

قورباغه و آب داغ

مطالعات زیست شناختی نشان داده اند که اگر قورباغه ای را در ظرفی بیندازیم و آن ظرف را با آب محیط زندگی اش پر کنیم و بعد آب را آرام آرام گرم کنیم قورباغه سرجایش می ماند و هیچ واکنشی نسبت به افزایش تدریجی حرارت (تغییر محیط) نشان نمی دهد. تا این که آب به جوش می آید و قورباغه می میرد. شاد و پخته می میرد! از سوی دیگر اگر قورباغه ای را در ظرفی پر از آب جوش بیندازیم بی درنگ بیرون می پرد. سوخته اما زنده است!

گاهی ما هم مثل قورباغه ای آب پز می شویم. متوجه تغییرات نیستیم. فکر می کنیم که همه چیز روبراه است و یا شرایط نامطلوبی که در آنیم گذراست. به سوی مرگ می شتابیم اما همان طور آرام و بی تفاوت، در آبی که مدام گرم تر می شود باقی می مانیم. سرانجام می میریم ، شاد و پخته! بی آن که متوجه تغییرات اطرافمان شده باشیم.

۲۵

فردا یعنی هیچ وقت

سه کارورز شیطان در دوزخ قرار بود که به همراه استاد خود جهت کارورزی و کسب تجربه عملی به روی زمین بیایند. استاد دوره کارآموزی از آن ها سوال می کند که برای فریب و اغفال مردم از چه فنونی استفاده خواهند کرد؟

شیطانک اولی می گوید: من فکر می کنم از شیوه کلاسیکی بهره خواهیم جست، به این معنی که به مردم خواهیم گفت: خدایی در کار نیست، پس گناه را به تندباد بسپارید و از زندگی لذت ببرید...

شیطانک دومی گفت: من فکر می کنم که به مردم خواهیم گفت که جهنمی در کار نیست، پس گناه را به تندباد بسپارید و از زندگی لذت ببرید...

شیطانک سومی گفت: من فکر میکنم از شیوه عوامانه تری استفاده خواهیم کرد. من به مردم خواهیم گفت: جای عجله و شتاب نیست، فرصت برای توبه و آنچه مایلید به دست آورید بسیار است، پس گناه را به تندباد بسپارید و از زندگی لذت ببرید...

سوال مهم اینجاست:

ما اخیرا به کدامین شیطانک گوش سپرده ایم؟

انجام چه کاری را در زندگی به تعویق انداخته ایم؟

قدر فرصت های امروزمان را بدانیم و به یاد داشته باشیم امروز همان فردایی است که دیروز منتظرش بودیم.

۲۶

جزیره

روزی یک کشتی در دریا اسیر طوفان شد. از تمامی مسافران فقط دو نفر ماندند که به سختی خود را به جزیره رساندند. یک نفر از آنها فرد معتقد و با ایمان و دیگری بی ایمان بود. یک روز بعد از دعاهای زیاد -توسط فرد با ایمان -از کنار دریا به طرف کلبه آمدند ناگهان دیدند که کلبه شان آتش گرفته. مرد بی ایمان گفت: لعنت به این شانس که این همه نتیجه دعاهای توست.

مرد با ایمان گفت: ((حتماً این هم حکمتی دارد نباید نگران باشیم، زیرا خداوند ما را می نگرد.))

فردای آن روز یک کشتی به جزیره آمد و آنها را نجات داد. >>
ناخدای کشتی گفت: ((دیروز ما دود را دیدیم و فکر کردیم حتماً کسی اینجا به کمک نیاز دارد و به طرف جزیره آمدیم.))
و گاهی گذشت زمان و ایام نشان خواهد داد آنچه امروز ((فاجعه و مصیبت)) می نامیم ((لطف و عنایت الهی)) بوده است.

۲۷

پیرمرد خاص

پیرمردی ۹۲ ساله که سر و وضع مرتبی داشت در حال انتقال به خانه سالمندان بود. همسر ۷۰ ساله اش به تازگی درگذشته بود و او مجبور بود خانه اش را ترک کند. پس از چند ساعت انتظار در سراسری خانه سالمندان، به او گفته شد که اتاقش حاضر است. پیرمرد لبخندی بر لب آورد. همین طور که عصا زنان به طرف آسانسور می رفت، به او توضیح دادم که اتاقش خیلی کوچک است و به جای پرده، روی پنجره هایش کاغذ چسبانده شده است.

پیرمرد درست مثل بچه ای که اسباب بازی تازه ای به او داده باشند با شوق و اشتیاق فراوان گفت: «خیلی دوستش دارم.»

به او گفتم: ولی شما هنوز اتاقتان را ندیده اید! چند لحظه صبر کنید الان می رسمیم. او گفت: به دیدن و ندیدن ربطی ندارد! شادی چیزی است که من از پیش انتخاب کرده ام. این که من اتاق را دوست داشته باشم یا نداشته باشم به میلان و دکور و... بستگی ندارد، بلکه به این بستگی دارد که تصمیم بگیرم چگونه به آن نگاه کنم. من پیش خودم تصمیم گرفته ام که اتاق را دوست داشته باشم. این تصمیمی است که هر روز صبح که از خواب بیدار می شوم می گیرم.

من دو کار می توانم بکنم. یکی این که تمام روز را در رختخواب بمانم و مشکلات قسمت های مختلف بدنم که دیگر خوب کار نمی کنند را بشمارم، یا آن که از جا برخیزم و به خاطر آن قسمت هایی که هنوز درست کار می کنند شکرگزار باشم.

هر روز، هدیه ای است که به من داده می شود و من تا وقتی که بتوانم چشمانم را باز کنم، بر روی روز جدید و تمام خاطرات خوشی که در طول زندگی داشته ام تمرکز خواهم کرد. سن زیاد مثل یک حساب بانکی است. آنچه را که در طول زندگی ذخیره کرده باشید می توانید

مولتی ویتامین

بعداً برداشت کنید. بدین خاطر، راهنمایی من به تو این است که هر چه می توانی شادی های زندگی را در حساب بانکی حافظه ات ذخیره کنی. از مشارکت تو بر پر کردن حسابم با خاطره های شاد و شیرین تشکر می کنم. هیچ می دانی که من هنوز هم در حال ذخیره کردن در این حساب هستم؟!

۲۸

هدف گذاری

مجله تایم در مقاله ای، نتایج حاصل از یک پژوهش در دانشگاه بیل را منتشر کرده و می نویسد که از میان ۱۹۵۳ دانشجوی این دانشگاه که مورد مصاحبه قرار گرفته بودند فقط ۳ درصد آن ها اهداف خود را روی کاغذ آورده اند. ده درصد دیگر فقط یک طرح مبهم از اهداف خود داشته اند و هشتاد و هفت درصد دیگر اصولاً هدف خاصی را در زندگی دنبال نمی کردند. بیست سال بعد بار دیگر پژوهشگران به سراغ این افراد رفتند. البته دسترسی به بسیاری از آزمایش شونندگان پس از بیست سال امکان پذیر نبود اما نتیجه جالب توجهی که به دست آمد حاکی از آن بود که افرادی که در آزمایش اول در اقلیت سه درصدی قرار گرفته بودند، یعنی آنهایی که اهداف خود را روی کاغذ می آوردند، دست کم در زمینه مسائل مالی نسبت به ۹۷ درصد بقیه به موفقیت های چشمگیری دست یافتند.

خوشبختی یعنی رسیدن به اهداف مهم زندگی. جالب است بدانید که ۹۷ درصد از انسان های روی زمین دارای هدف نیستند. اگر می خواهید جزء آن سه درصدی باشید که از زندگی خود رضایت کامل دارند و احساس خوشبختی و آرامش می کنند باید آرزوها و رویاهای خود را به صورت اهداف مشخص و تعریف شده در آورید و با برنامه ریزی مناسب برای رسیدن به آنها به زودی اقدام کنید. بدون هدف در زندگی فعالیت کردن مانند داشتن امید به پیروزی در مسابقه فوتبالی است که در آن دروازه ای وجود ندارد.

۲۹

از یک سوراخ دوبار گزیده نشوید

« جیک » و « جو » اشتباهی سیری ناپذیری به شکار داشتند . آنها در طی یک هفته شکار در جنگل های دور افتاده در کانادا چند گوزن بزرگ به دام انداختند . هنگامی که خلبان برای بازگرداندن آنها به محل قرار بازگشت با نگرانی گفت : « من نمی توانم شما را با شکارهای به این بزرگی از اینجا ببرم ، هواپیمای من قدرت حمل چنین بار سنگینی را ندارد . »

جیک گفت : « ولی هواپیمایی که سال گذشته ما را از اینجا برد ، دقیقا مثل همین یکی بود »

خلبان پرسید : « واقعا؟! خوب اگر شما پارسال توانسته اید این کار را بکنید ، معنی اش این است که من هم می توانم از پس آن بریایم »

هواپیما روی سطح آب به حرکت در آمد ولی با آن بار سنگین به سختی توانست از روی جنگل به پرواز در آید و پس از طی مسافتی کوتاه به کنار کوهی برخورد و سقوط کرد .

سرنشینان هواپیما متوحش و آشفته ولی صحیح و سالم خود را از میان لاشه هواپیما بیرون کشیدند و در همان حال جو پرسید : « ما کجا هستیم؟! »

جیک کنجکاوانه نگاهی به اطراف انداخت و در جواب گفت : « مطمئن نیستم ولی به گمانم حدود یک کیلومتر جلوتر از پارسال «!!!!

نکته : اگر به کارهایی که قبلا انجام می داده اید باز هم ادامه دهید به همان نتایجی می رسید که قبلا رسیده اید . برنده ها از تجربیات خود و دیگران پلی می سازند برای رسیدن به موقعیت های آتی در حالی که بازنده ها با تکرار تجربیات ناموفق خود ، مرتباً در زندگی درجا می زنند . آنها گویا دوست دارند همیشه از یک سوراخ دوبار گزیده شوند و این شرط عقل نیست ...

۳۰

لاکپشت

پشتش سنگین بود و جاده‌های دنیا طولانی. می‌دانست که همیشه جز اندکی از بسیار را نخواهد رفت. آهسته آهسته می‌خزید، دشوار و کند؛ و دورها همیشه دور بود. لاک‌پشت تقدیرش را دوست نمی‌داشت و آن را چون اجباری بر دوش می‌کشید. پرنده‌ای در آسمان پر زد، سبک؛ و سنگ‌پشت رو به خدا کرد و گفت: این عدل نیست، این عدل نیست. کاش پُشتم را این همه سنگین نمی‌کردی. من هیچ‌گاه نمی‌رسم. هیچ‌گاه. و در لاک سنگی خود خزید، به نیت ناامیدی.

خدا لاک‌پشت را از روی زمین بلند کرد. زمین را نشان داد. گره‌ای کوچک بود. و گفت: نگاه کن، ابتدا و انتها ندارد. هیچ کس نمی‌رسد. چون رسیدنی در کار نیست. فقط رفتن است. حتی اگر اندکی. و هر بار که می‌روی، رسیده‌ای. و باور کن آنچه بر دوش توست، تنها لاک‌ی سنگی نیست، تو پاره‌ای از هستی را بر دوش می‌کشی؛ پاره‌ای از مرا. خدا سنگ‌پشت را بر زمین گذاشت. دیگر نه بارش چندان سنگین بود و نه راهها چندان دور. لاک‌پشت به راه افتاد و گفت: رفتن، حتی اگر اندکی؛ و پاره‌ای از (او) را با عشق بر دوش کشید.

۳۱

پسری با دیدی غیر عادی!

چندی پیش در نشریه ی بالتیمورسان (Baltimore Sun) مقاله ای تکان دهنده و جالبی خواندم با عنوان «پسری با دید غیر عادی»!

این مقاله در مورد پسر جوانی به نام کالوین استنلی بود که دوچرخه سواری می کرد، بیس بال بازی می کرد، به مدرسه می رفت و تمام کارهای معمول پسر بچه های یازده ساله را انجام می داد، اما نابینا بود!

چه گونه این پسر بچه می توانست کارهایی را انجام دهد که اگر بسیاری افراد جای او بودند، تسلیم می شدند و یا زندگی را با غم و اندوه می گذراندند؟

هنگامی که مقاله را تا انتها خواندم متوجه شدم مادر کالوین در زمینه ی بازسازی چهارچوب های ذهنی استاد است. او تمام تجربی را که دیگران به عنوان محدودیت تلقی می کردند، در ذهن کالوین به شکل مزیت معنا کرده بود؛ در ذیل نقلی از گفتگوی کالوین با مادرش آورده شده است:

مادر کالوین روزی را به یاد می آورد که پرسش از او پرسید چرا نابیناست. او توضیح داد: «تو نابینا به دنیا آمده ای و کسی گناهی ندارد.»

پرسش پرسید: «چرا فقط برای من چنین اتفاقی افتاد؟»

مادر کالوین گفت: «چرایش را نمی دانم؛ شاید مصلحتی در این کار بوده.»

سپس پرسش را می نشاند و می گوید: «کالوین، تو می بینی، تو از دست هایت به جای چشم هایت استفاده می کنی. و به خاطر داشته باش کاری نیست که تو نتوانی انجام بدهی.»

روزی کالوین از این که هیچ گاه نمی تواند چهره ی مادرش را ببیند، بسیار غمگین و ناراحت بود. اما خانم استنلی می دانست باید به تنها فرزندش چه بگوید. به او گفت: «کالوین تو می توانی چهره ی من را ببینی. می توانی چهره ی من را با دست هایت و با گوش کردن به

مولتی ویتامین

صدایم ببینی . تو می دانی حتی بهتر از کسانی که بینا هستند من را ببینی.»
در مقاله توضیح داده شده که کالوین با اعتقاد و ایمان به مادرش زندگی پربارش را طی می کند. اینک او می خواهد یک برنامه نویس کامپیوتر شود و روزی برای افراد نابینا برنامه های کامپیوتری طراحی کند.

۳۲

مرغان دریایی

در یک شهر ساحلی که زندگی بیشتر مردم از راه دریا تامین می شد مردم مشاهده کردند که تعداد مرغان ماهی خواری که اطراف آن شهر زندگی می کنند رفته رفته کم شده و در گوشه و کنار ساحل لاشه مرغان ماهی خوار مرده یافت می شود.

علت مرگ مرغ های دریایی نامعلوم بود. هیچ نشانه ای از بیماری یا زخم در مرغان زنده و در جسد آنها مشاهده نمی شد و به نظر می رسید که مرغان ماهی خوار به خاطر گرسنگی مرده باشند درحالی که در آن فصل دریا پر از ماهی بود! دلیل مرگ مرغان ماهی خوار به یک موضوع مرموز تبدیل شده بود. تا این که مسئولین شهر پژوهشگرانی را فقط برای کشف این موضوع استخدام کردند. پژوهشگران تحقیقات زیادی را انجام دادند تا اینکه علت مرگ آن ها را کشف کردند. آن ها متوجه شدند که در شهر یک کارخانه تولید کنسرو ماهی وجود داشت که پسماندهای تولید خود را در جایی نزدیک ساحل می ریخت و مرغان ماهی خوار همیشه از این پسماندها تغذیه می کردند. تغذیه از پسماندها برای آن ها عادت شده و آنها را تنبل کرده بود به طوری که دیگر خود از دریا ماهی نمی گرفتند.

چندی قبل این کارخانه به جایی دیگر منتقل شده بود و دیگر پسماندی تولید نمی شد. در نتیجه مرغان ماهی خوار منبع غذایی خود را از دست داده بودند و فراموش کرده بودن که می توانند از دریا ماهی بگیرند.

در نهایت پژوهشگران به این نتیجه رسیدند که بهتر است چند مرغ ماهیخوار از جایی دیگر بیاورند و آن ها را بین مرغان شهر رها کنند تا مرغان شهر ماهی گرفتن آن ها را تماشا کنند و ماهیگیری را به یاد آورند!

۳۳

شیطان از کار خود دست می کشد

می گویند روزی شیطان تصمیم گرفت که از کار خود دست بکشد، بنابراین اعلام کرد که می خواهد ابزارش را به قیمتی مناسب به فروش بگذارد. پس وسایل کارش را به نمایش گذاشت که شامل خودپرستی، نفرت، ترس، خشم، حسادت، شهوت، قدرت طلبی و غیره می شد.

اما یکی از این ابزار، بسیار کهنه و کار کرده به نظر می رسید و شیطان حاضر نبود که آن را به قیمت ارزان بفروشد. کسی از او پرسید: این وسیله گران قیمت چیست؟ شیطان گفت: این نومیدی و افسردگی ست.

پرسیدند: چرا این همه گران است؟

شیطان گفت: زیرا این وسیله برای من بیش از این ابزار دیگر مؤثر بوده است. هرگاه سایر وسایلم بی اثر می شوند، تنها با این وسیله می توانم قلب انسان ها را بگشایم و کارم را انجام دهم. اگر بتوانم کسی را وادارم که احساس ناامیدی، یأس، دلسردی، مطرود بودن و تنهایی کند، می توانم هرچه که می خواهم با او بکنم. من این وسیله را روی همه ی انسان ها امتحان کرده ام و به همین دلیل این همه کهنه است.

۳۴

درمان چشم

مردی دچار چشم درد شده بود ولی نزد هر پزشکی که می رفت هیچکدام قادر به درمان بیماری او نبودند. درد چشمش آنقدر حاد شده بود که او حتی نمی توانست شبها درست بخوابد.

روزی یکی از دوستانش که به عیادتش آمده بود به او راهبی را که به درمان بیماری ها شهرت داشت معرفی کرده و پیشنهاد نمود که حتما نزدش برود، دوستش به او گفت: فقط فراموش نکن که برای درمان باید هر کاری که راهب می گوید بدون چون و چرا و ذره ای تغییر انجام دهی.

مرد قبول کرد و به نزد راهب رفت. راهب بعد از معاینه چشمان مرد به او گفت: درمان تو آسان است. باید مدتی به هیچ رنگی به غیر از رنگ سبز نگاه نکنی!

او پذیرفت و به محض آنکه به خانه رسید به اهل خانه دستور داد که همه وسایل را به رنگ سبز در بیاورند. بدین ترتیب او همه دیوارها، سقف و کفپوش منزل را به رنگ سبز درآورد. همه خانواده باید رنگ سبز می پوشیدند. همه وسایل خانه را عوض کرده و سبز رنگ آن را خریداری کرده بود.

بعد از مدتی مرد مشاهده کرد که درد چشمش بسیار کاهش یافته و رفته رفته رو به بهبود می رفت. نامه ای به راهب نوشت و از او بابت تجویز درستش تشکر کرد.

راهب برای آنکه از درمان مرد مطمئن شود به سوی خانه وی رفت. وقتی وارد خانه شد و رنگ خانه را دید شگفت زده شد. همسر مرد به راهب لباسی سبز داد و از او درخواست کرد که لباسش را عوض کند. راهب بعد از آنکه لباس خود را تعویض کرد به سوی مرد رفت. مرد از او تشکر کرد و گفت: از شما بخاطر این تجویز درست متشکرم ولی این پرهزینه ترین درمانی بود که تا به حال دیده ام. همانطور که مشاهده می کنید من همه چیز را به رنگ سبز درآورده ام و این برایم بسیار پرخرج بود.

راهب پاسخ داد: اتفاقا این درمان بسیار کم هزینه و مقرون به صرفه است. لازم نبود که همه اطرافت تغییر دهی بلکه فقط کافی بود عینکی سبز به چشم بزنی!

۳۵

موفقیت نتیجه من می توانم هاست

سال ها پیش دختری در یک کلبه محقر دور از شهر و در یک خانواده فقیر به دنیا آمد. زایمان زودتر از زمان مقرر انجام شد و او نوزاد زودرس، ضعیف و شکننده ای بود. همه شک داشتند که زنده بماند.

وقتی ۴ ساله شد بیماری ذات الریه و مخملک را با هم گرفت. ترکیب خطرناکی که پای چپ او را از کار انداخت و فلج کرد. اما او خوش شانس بود. چون مادری داشت که او را تشویق و دلگرم می کرد.

مادرش به او گفت: «علی رغم مشکلی که در پایت داری با زندگی هر کاری که بخواهی می توانی بکنی، تنها چیزی که احتیاج داری ایمان، مداومت در کار، جرات و یک روح سرسخت و مقاوم است.»

بدین ترتیب در ۹ سالگی دختر کوچولو بستهای آهنی پایش را کنار گذاشت و بر خلاف آنچه دکترها می گفتند که هیچ گاه نمی تواند به طور طبیعی راه برود، راه رفت و ۴ سال طول کشید تا قدم های منظم و بلندی را برداشت و این یک معجزه بود. او یک آرزوی باور نکردنی داشت، بزرگترین دونده زن جهان شود، اما با پاهایی مثل پاهای او این آرزو چه معنایی می توانست داشته باشد؟

در ۱۳ سالگی در یک مسابقه دو شرکت کرد و نفر آخر شد. در تمام مسابقات دبیرستان شرکت کرد و در همه آنها آخرین نفر بود. همه به او اصرار می کردند که این کار را کنار بگذارد. اما روزی فرا رسید که او قهرمان مسابقه شد.

از آن به بعد در هر مسابقه ای شرکت کرد و برنده شد.

در سال ۱۹۶۰ او به به بازی های المپیک راه یافت و آنجا در برابر اولین دونده زن دنیا که یک دختر آلمانی بود، قرار گرفت. تا به حال کسی نتوانسته بود او را شکست دهد. اما ویلما پیروز شد

مولتی ویتامین

و در دو ۱۰۰متر و ۲۰۰متر و دو امدادی ۴۰۰متر، ۳مدال المپیک گرفت. او آن روز اولین زنی بود که توانست در یک دوره المپیک ۳مدال طلا کسب کند، در حالیکه گفته بودند نمی تواند دوباره راه برود.

۳۶

تاثیر باور

در یک باشگاه بدنسازی پس از اضافه کردن ۵ کیلوگرم به رکورد قبلی ورزشکاری از وی خواستند که رکورد جدیدی برای خود ثبت کند. اما او موفق به این کار نشد. پس از او خواستند وزنه ای که ۵ کیلوگرم از رکوردش کمتر است را امتحان کند. این دفعه او براحتی وزنه را بلند کرد. این مسئله برای ورزشکار جوان و دوستانش امری کاملاً طبیعی به نظر می رسید اما برای طراحان این آزمایش جالب و هیجان انگیز بود. چرا که آن ها اطلاعات غلط به وزنه بردار داده بودند. او در مرحله اول از عهده بلند کردن وزنه ای برنیامده بود که در واقع ۵ کیلوگرم از رکوردش کمتر بود و در حرکت دوم ناخودآگاه موفق به بهبود رکوردش به میزان ۵ کیلوگرم شده بود. او در حالی و با این «باور» وزنه را بلند کرده بود که خود را قادر به انجام آن می دانست.

۳۷

پروانه

مردی یک پيله پروانه پيدا كرد و آن را با خود به خانه برد. يك روز سوراخ كوچكي در آن پيله ظاهر گشت مرد كه اين صحنه را ديد به تماشاى منظره نشست ساعت ها طول كشيد تا آن پروانه توانست با كوشش و تقلاى فراوان قسمتى از بدن خود را از آن سوراخ كوچك بيرون بكشد.

پس از مدتى به نظر رسيد كه آن پروانه هيچ حركتى نمى كند و ديگر نمى تواند خود را بيرون بكشد. بنا بر اين مرد تصميم گرفت به پروانه كمك كند! او يك قيچى برداشت و با دقت بسيار كمى آن سوراخ را بزرگ تر كرد. بعد از اين كار پروانه به راحتى بيرون آمد.

اما چيزهاى عجيب به نظر مى رسيد. بدن پروانه ورم كرده بود و بالهايش چروكيده بود مرد همچنان منتظر ماند او انتظار داشت بال هاى پروانه بزرگ و پهن شود تا بتواند اين بدن چاق را در پرواز تحمل كند اما چنين اتفاقى نيفتاد.

در حقيقت پروانه ما باقى عمر خود را به خزيدن به اطراف با بال هاى چروكيده و تن ورم كرده گذراند و هرگز نتوانست پرواز كند.

آنچه اين مرد با شتاب و مهربانى خود انجام داد سبب اين اتفاق بود. سوراخ كوچكى كه در پيله وجود داشت حكمت خداوند متعال بود. پروانه بايد اين تقلا را انجام مى داد تا مایع موجود در بدن او وارد بالهايش شود تا بال هايش شكل لازم را براى پرواز بگيرند.

بعضى مواقع تلاش و كوشش و تحمل مقدارى سختى همان چيزى است كه ما در زندگى به آن نياز داريم. اگر خداوند اين قدرت را به ما مى داد كه بدون هيچ مانعى به اهداف خود برسيم آنگاه چنين قدرتى كه اكنون داريم نداشتيم.

۳۸

فکر کردن به مشکلات

استادی در شروع کلاس درس، لیوانی پر از آب به دست گرفت و آن را بالا گرفت که همه ببینند. بعد، از شاگردان پرسید: به نظر شما وزن این لیوان چقدر است؟ شاگردان جواب دادند: ۵۰ گرم، ۱۰۰ گرم، ۱۵۰ گرم. استاد گفت: من هم بدون وزن کردن، نمی دانم دقیقا وزنش چقدر است. اما سوال من این است: اگر من این لیوان آب را چند دقیقه همین طور نگه دارم، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ شاگردان گفتند: هیچ اتفاقی نمی افتد. استاد پرسید: خوب، اگر یک ساعت همین طور نگه دارم، چه اتفاقی می افتد؟ یکی از شاگردان گفت: دست تان کم کم درد می گیرد. حق با توست. حالا اگر یک روز تمام آن را نگه دارم چه؟ شاگرد دیگری گفت: دست تان بی حس می شود. عضلات به شدت تحت فشار قرار می گیرند و فلج می شوند و مطمئنا کارتان به بیمارستان خواهد کشید و همه شاگردان خندیدند. استاد گفت: خیلی خوب است ولی آیا در این مدت وزن لیوان تغییر کرده است؟ شاگردان جواب دادند: نه پس چه چیز باعث درد و فشار روی عضلات می شود؟ در عوض من چه باید بکنم؟ شاگردان گیج شدند. یکی از آنها گفت: لیوان را زمین بگذارید. استاد گفت: دقیقا مشکلات زندگی هم مثل همین است. اگر آنها را چند دقیقه در ذهن تان نگه دارید اشکالی ندارد. اما اگر مدت طولانی تری به آن ها فکر کنید، به درد خواهند آمد. اگر بیشتر از آن نگه شان دارید، فلج تان می کنند و دیگر قادر به انجام کاری نخواهید بود.

فکر کردن به مشکلات زندگی مهم است، اما مهم تر آن است که در پایان هر روز و پیش از خواب، آن ها را زمین بگذارید. به این ترتیب تحت فشار قرار نمی گیرید و هر روز صبح سرحال و قوی بیدار می شوید و قادر خواهید بود از عهده هر مسئله و چالشی که برایتان پیش می آید، برآیید!

نابغه هایی که در کودکی کودن بودند

۱. آلبرت اینشتین (Albert Einstein) در کودکی دچار بیماری دیسلسیک بود. یعنی معنی و مفهوم کلمات و عبارات را درست تشخیص نمی داد. معلم آلبرت اینشتین او را عقب مانده ذهنی، غیر اجتماعی و همیشه غرق در رویاهای احمقانه توصیف می کرد، ضمنا وی دوبار در امتحانات کنکور دانشگاه پلی تکنیک زوریخ مردود شد.
۲. توماس ادیسون که معلمانش از آموزش او در مدرسه عاجز مانده بودند در تمام طول تحصیل کم ترین نمره ها را از درس فیزیک می گرفت ولی همین شخص بعدها موفق شد بیش از هزار و صد و پنجاه اختراع به جامعه بشریت عرضه کند که بیشتر آنها در زمینه علم فیزیک بوده است!
۳. بتهون، معلم او می گفت در طول زندگیش «او چیزی یاد نخواهد گرفت»
۴. پیکاسو یکی از معروفترین نقاشان جهان بدون کمک و حضور پدرش که در زمان امتحانات کنارش می نشست نمی توانست در درس هایش نمره قبولی کسب کند!
۵. هیلتون که مالک بیش از ۳۰۰ هتل در سرتاسر دنیاست در دوران کودکی برای گذران زندگی مجبور بود کف سالن ها و هتل ها را طی بکشد!
۶. جیمز وات که مخترع ماشین بخار بود فردی کودن توصیفش می کردند!
۷. امیل زولا نویسنده بزرگ فرانسوی دانش آموزی تنبل بود که در مدرسه از درس ادبیات معمولا نمره صفر می گرفت!
۸. ناپلئون بناپارت مدرسه خود را با رتبه ۴۲ به عنوان یک دانش آموز غیر ممتاز ترک کرد!
۹. لویی پاستور در مدرسه یک محصل متوسط بود و در دوره لیسانس در درس شیمی بین ۲۲ نفر رتبه ۲۲ را کسب کرد!

۴۰

سگ هایی که یاد گرفتند تلاش نکنند

تعدادی سگ در اتفاقی قرار گرفتند که زمین آن می توانست شوک الکتریکی خفیفی به آن ها وارد کند. دکمه ای روی دیوار اتاق بود که با فشردن جریانی برق را قطع می کرد. وقتی شوک وارد شد سگ ها بالا و پایین پریدند تا بالاخره یکی از سگ ها به طور اتفاقی دکمه را زد و جریان قطع شد. سگ ها یاد گرفتند که با زدن آن دکمه شوک ناخوشایند قطع می شود. این آزمایش دوباره روی نیمی از این گروه اول سگ ها تکرار شد. اما این بار در اتاق دیگری که دکمه ای غیر فعال داشت که با زدن آن هیچ اتفاقی نمی افتاد و جریان برق همچنان ادامه داشت. بعد از این مراحل، سگ هایی که در اتاق دوم بودند به اتاق اول (با کلید فعال) باز گردانده شدند و آزمایش تکرار شد. این بار هیچ کدام شان حتی سعی نکردند که دکمه را فشار دهند.

هیچ کس با ناامیدی به دنیا نمی آید، بلکه ما بعد از اینکه چند بار شکست می خوریم “شکست خوردن” را یاد می گیریم و حتی به خودمان زحمت تلاش کردن نمی دهیم. اگر به مشکلی برخوردید، مهم نیست دفعه ی چندم است که زمین خورده اید، باز هم بلند شوید و برای حل آن مشکل تلاش کنید. ممکن است کلید سالم باشد، فقط فشارش دهید.

۴۱

یک نامه از طرف خدا

امروز صبح که از خواب بیدار شدم، نگاهت می کردم و امیدوار بودم که با من حرف بزنی، حتی برای چند کلمه، نظرم را بپرسی یا برای اتفاق خوبی که دیروز در زندگی ات افتاد، از من تشکر کنی اما متوجه شدم که خیلی مشغولی، مشغول انتخاب لباسی که می خواستی بپوشی. وقتی داشتی این طرف و آن طرف می دویدی تا حاضر شوی فکر می کردم چند دقیقه ای وقت داری که بایستی و به من بگویی: سلام؛ اما تو خیلی مشغول بودی.

یک بار مجبور شدم منتظر بشوی و برای مدت یک ربع کاری نداشتی جز آنکه روی یک صندلی بنشینم. بعد دیدمت که از جا پریدی. خیال کردم می خواهی با من صحبت کنی؛ اما به طرف تلفن دویدی و در عوض به دوستت تلفن کردی تا از آخرین شایعات باخبر شوی. تمام روز با صبوری منتظر بودم. با اون همه کارهای مختلف گمان می کنم که اصلاً وقت نداشتی با من حرف بزنی. متوجه شدم قبل از نهار هی دور و برت را نگاه می کنی، شاید چون خجالت می کشیدی که با من حرف بزنی، سرت را به سوی من خم نکردی و تو به خانه رفتی و به نظر می رسید که هنوز خیلی کارها برای انجام دادن داری.

بعد از انجام دادن چند کار، تلویزیون را روشن کردی. نمی دانم تلویزیون را دوست داری یا نه؟ در آن چیزهای زیادی نشان می دهند و تو هر روز مدت زیادی از روزت را جلوی آن می گذرانی؛ در حالی که درباره هیچ چیز فکر نمی کنی و فقط از برنامه هایش لذت میبری. باز هم صورانه انتظارت را کشیدم و تو در حالی که تلویزیون را نگاه می کردی، شام خوردی و باز هم با من صحبت نکردی. موقع خواب فکر می کنم خیلی خسته بودی. بعد از آن که به اعضای خانواده ات شب به خیر گفتی، به رختخواب رفتی و فوراً به خواب رفتی. اشکالی ندارد احتمالاً متوجه نشدی که من همیشه در کنارت و برای کمک به تو آماده ام.

«من صبورم، بیش از آنچه تو فکرش را می کنی. حتی دلم می خواهد یادت بدهم که تو،

مولتی ویتامین

چطور با دیگران صبور باشی . من آنقدر دوست دارم که هر روز منتظرت هستم. منتظر یک سر تکان دادن، دعا، فکر یا گوشه ای از قلبت که متشکر باشی!»
خیلی سخت است که یک مکالمه یک طرفه داشته باشی. خوب ، من باز هم منتظرت هستم؛ سراسر پر از عشق تو. به امید آنکه شاید امروز کمی هم به من وقت بدهی...

دوست و دوستداریت : خدا

۴۲

خدایی خدا

روزها گذشت و گنجشک با خدا هیچ نگفت. فرشتگان سراغش را از خدا می گرفتند و خدا هر بار به فرشتگان این گونه می گفت: می آید، من تنها گوشی هستم که غصه هایش را می شنود و یگانه قلبی ام که دردهایش را در خود نگه می دارد.

و سرانجام روزی گنجشک روی شاخه ای از درخت دنیا نشست. فرشتگان چشم به لب هایش دوختند، گنجشک هیچ نگفت و خدا لب به سخن گشود:

«با من بگو از آن چه سنگینی سینه توست»
گنجشک گفت :

«لانه کوچکی داشتم، آرامگاه خستگی هایم بود و سر پناه بی کسی ام . تو همان را هم از من گرفتی. این طوفان بی موقع چه بود؟ چه می خواستی از لانه محقرم؟ کجای دنیا را گرفته بود؟» و سنگینی بغضی، راه را بر کلامش بست.
سکوتی در عرش طنین انداز شد. فرشتگان همه سر به زیر انداختند.
خدا گفت :

«ماری در راه لانه ات بود. خواب بودی. باد را گفتم تا لانه ات را واژگونه کند. آنگاه تو از کمین مار، پرگشودی.»
گنجشک خیره در خدایی خدا مانده بود.
خدا گفت :

«و چه بسیار بلاها که به واسطه محبتم از تو دور کردم و تو ندانسته به دشمنی ام برخاستی.»
اشک در دیدگان گنجشک نشست. ناگاه چیزی در درونش فرو ریخت. های های گریه اش ملکوت خدا را پر کرد.
خدایا شکر گذار مهربونایتیم...

کنار پنجره

جانی کوچولو با پدر و مادر و خواهرش سالی برای دیدن پدربزرگ و مادربزرگ رفته بودن به مزرعه. مادربزرگ یه تیرکمون به جانی داد تا باهاش بازی کنه. موقع بازی جانی به اشتباه یه تیر به سمت اردک خونگی مادربزرگش پرت کرد که به سرش خورد و اونو کشت. جانی وحشت زده شد. لاشه رو برداشت و برد پشت هیزم ها قایم کرد. وقتی سرشو بلند کرد دید که خواهرش همه چیزو دیده . ولی حرفی نزد.

روز بعد، بعد از ناهار مادربزرگ گفت: «سالی بیا تو شستن ظرفا کمک کن» ولی سالی گفت: «امان بزرگ جانی بهم گفته که می خواد تو کارای آشپزخونه کمک کنه» و زیر لبی به جانی گفت: «اردکه رو یادت میاد؟» ... جانی ظرفا رو شست.

بعد از ظهر اون روز پدربزرگ گفت که می خواد بچه ها رو ببره ماهیگیری ولی مادربزرگ گفت: «متاسفانه من برای درست کردن شام به کمک سالی احتیاج دارم» سالی لبخندی زد و گفت: «نگران نباشید چون که جانی به من گفته می خواد کمک کنه» و زیر لبی به جانی گفت: «اردکه رو یادت میاد؟» ... اون روز سالی رفت ماهیگیری و جانی تو درست کردن شام کمک کرد.

چند روزی به همین منوال گذشت و جانی مجبور بود علاوه بر کارای خودش کارای سالی رو هم انجام بده. تا اینکه نتونست تحمل کنه و رفت پیش مادربزرگش و همه چیز رو بهش اعتراف کرد. مادربزرگ لبخندی زد و اونو در آغوش گرفت و گفت: «عزیزدلم میدونم چی شده. من اون موقع کنار پنجره بودم و همه چیزو دیدم اما چون خیلی دوستت دارم بخشیدمت. من فقط می خواستم ببینم تا کی می خوای به سالی اجازه بدی به خاطر یه اشتباه تو رو در خدمت خودش بگیره!»

گذشته شما هرچی که باشه، هرکاری که کرده باشید. هرکاری که شیطان دائم اون رو به رختون میکشه (دروغ، تقلب، ترس، عادت‌های بد، نفرت، عصبانیت و...) هرچی که هست باید بدونید که خدا کنار پنجره ایستاده بوده و همه چیز رو دیده. همه زندگیتون، همه کاراتون رو دیده. اون می خواد که شما بدونید که دوستتون داره و شما رو بخشیده فقط میخواد ببینه تا کی به شیطان اجازه می دید به خاطر این کارا شما رو در خدمت بگیره!

۴۴

وقتی که خودم را از بالای ساختمان پرت کردم ...

- در طبقه دهم زن و شوهر به ظاهر مهربانی را دیدم که با خشونت مشغول دعوا بودند!
- در طبقه نهم پیتر قوی جثه و پر زور را دیدم که گریه می کرد!
- در طبقه هشتم می داشت گریه می کرد چون نامزدش ترکش کرده بود.
- در طبقه هفتم دن را دیدم که داروی ضد افسردگی هر روزش را می خورد!
- در طبقه ششم هنگ بیکار را دیدم که هنوز هم روزی هفت روزنامه می خرد تا بلکه کاری پیدا کند!
- در طبقه پنجم آقای وانگ به ظاهر بسیار ثروتمند را دیدم که در خلوت حساب بدهکاری هایش را می رسید.
- در طبقه چهارم رز را دیدم که باز هم با نامزدش کتک کاری می کرد!
- در طبقه سوم پیر مردی را دیدم که چشم به راه است تا شاید کسی به دیدنش بیاید!
- در طبقه دوم لی لی را دیدم که به عکس شوهرش که از شش ماه قبل مفقود شده بود، زل زده است!

جالب اینکه قبل از پریدن فکر می کردم از همه بیچاره ترم
- اما حالا می دانم که هر کس گرفتاری ها و نگرانی های خودش را دارد. بعد از دیدن همه فهمیدم که وضعم آنقدر ها هم بد نبود.
- حالا کسانی که همین الان دیدم، دارند به من نگاه می کنند. فکر می کنم آنها بعد از دیدن من با خودشان فکرمی کنند که وضعشان آنقدر ها هم بد نیست.

۴۵

از دست دادن یا به دست آوردن؟

جینی دختر کوچولوی زیبا و باهوش پنج ساله ای بود که یک روز که همراه مادرش برای خرید به مغازه رفته بود، چشمش به یک گردن بند مروارید بدلی افتاد که قیمتش ۱۰ دلار بود، چقدر دلش اون گردنبند رو می خواست؛ پس پیش مادرش رفت و از مادرش خواهش کرد که او گردن بند رو برایش بخره.

مادرش گفت: خب! این گردنبند قشنگیه، اما قیمتش زیاده، اما بهت می گم که چکار می شه کرد! من این گردنبند رو برات می خرم اما شرط داره:

«وقتی رسیدیم خونه، لیست یک سری از کارها که می تونی انجامشون بدی رو بهت می دم و با انجام اون کارها می تونی پول گردن بندت رو پردازی و البته مادر بزرگت هم برای تولدت بهت چند دلار هدیه می ده و این می تونه کمکت کنه!»

جینی قبول کرد. او هر روز با جدیت کارهایی که بهش محول شده بود رو انجام می داد. بزودی جینی همه کارها رو انجام داد و تونست بهای گردن بندش رو پردازه.

وای که چقدر اون گردن بند رو دوست داشت. همه جا اونو به گردنش می انداخت؛ کودکان، رختخواب، وقتی با مادرش برای کاری بیرون می رفت، تنها جایی که اون رو از گردنش باز می کرد تو حمام بود، چون مادرش گفته بود ممکنه رنگش خراب بشه!

جینی، پدر خیلی دوست داشتنی داشت. هر شب که جینی به رختخواب می رفت، پدرش کنار تختش روی صندلی مخصوصش می نشست و داستان دل خواه جینی رو برایش می خونده. یک شب بعد از اینکه داستان تموم شد، پدر جینی گفت:

- جینی! تو منو دوست داری؟

- اوه، البته پدر! تو می دونی که عاشقتم.

- پس اون گردن بند مرواریدت رو به من بده!

- نه پدر، اون رو نه! اما می تونم رزی، عروسک مرد علاقمو که سال پیش برای تولدم بهم هدیه دادی بهت بدم، اون عروسک قشنگیه، می تونی توی مهمونی های چای دعوتش کنی،

قبوله؟

- نه عزیزم، اشکالی نداره.

پدر گونه هاش رو بوسید و نوازش کرد و گفت:

«شب بخیر کوچولوی من.»

هفته بعد پدرش مجدداً بعد از خوردن داستان، از جینی پرسید:

- جینی! تو منو دوست داری؟

اوه، البته پدر! تو می دونی که عاشقتم.

- پس اون گردن بند مرواریدت رو به من بده!

- نه پدر، گردن بندم رو نه، اما می تونم اسب کوچولو و صورتیم رو بهت بدم، اون موهای

خیلی نرمه و می تونی تو باغ باهاش گردش کنی، قبوله؟

- نه عزیزم، باشه، اشکالی نداره!

و دوباره گونه هاش رو بوسید و گفت: «خدا حفظت کنه دختر کوچولوی من، خواب های

خوب ببینی.»

چند روز بعد، وقتی پدر جینی اومد تا براش داستان بخونه، دید که جینی روی تخت نشسته

و لباس داره می لرزه.

جینی گفت: «پدر، بیا اینجا»، دستش رو به سمت پدرش برد، وقتی مشتش رو باز کرد گردن

بندش اونجا بود و اون رو به دست پدرش داد.

پدر با یک دستش اون گردن بند بدلی رو گرفته بود و با دست دیگه اش، از جیبش یه

جعبه ی مخمل آبی بسیار زیبا رو درآورد. داخل جعبه، یک گردن بند زیبا و اصل مروارید بود.

پدرش در تمام این مدت اونو نگه داشته بود.

او منتظر بود تا هر وقت جینی از اون گردن بند بدلی صرف نظر کرد، اونوقت این گردن بند

اصل و زیبا رو بهش هدیه بده!

خب! این مسأله دقیقاً همون کاریه که خدا در مورد ما انجام می ده. او منتظر می مونه تا ما

از چیزهای بی ارزشی که تو زندگی بهشون چسبیدیم، دست برداریم تا اونوقت گنج واقعی

اش رو به ما هدیه بده.

به نظرت خدا مهربون نیست؟!

این مسأله باعث شد تا درباره چیزهایی که بهشون چسبیده بودم بیشتر فکر کنم.

باعث شد، یاد چیزهایی بیفتم که به ظاهر از دست داده بودم اما خدای بزرگ، به جای

اون ها، هزاران چیز بهتر رو به من داد.

۴۶

به تلاش خود ادامه دهید

چند قورباغه از جنگلی عبور می کردند که ناگهان دو تا از آن ها به داخل گودال عمیقی افتادند. بقیه ی قورباغه ها در کنار گودال جمع شدند و وقتی دیدند که گودال چه قدر عمیق است به دو قورباغه ی دیگر گفتند که دیگر چاره ای نیست. شما به زودی خواهید مرد. دو قورباغه این حرف ها را نادیده گرفتند و با تمام توانشان کوشیدند که از گودال بیرون بپرند. اما قورباغه های دیگر دائماً به آن ها می گفتند که دست از تلاش بردارید، چون نمی توانید از گودال خارج شوید، به زودی خواهید مرد. بالاخره یکی از دو قورباغه تسلیم گفته های دیگر قورباغه ها شد و دست از تلاش برداشت او بی درنگ به ته گودال پرتاب شد و مرد اما قورباغه دیگر با حداکثر توانش برای بیرون آمدن از گودال تلاش می کرد. بقیه ی قورباغه ها فریاد می زدند که دست از تلاش بردار اما او با توان بیشتری تلاش کرد و بالاخره از گودال خارج شد. وقتی از گودال بیرون آمد، بقیه ی قورباغه ها از او پرسیدند: مگر تو حرف های ما را نشنیدی؟ معلوم شد که قورباغه ناشنواست، در واقع او در تمام مدت فکر می کرده که دیگران او را تشویق می کنند.

۴۷

جور استاد به ز مهر پدر

امتحانات میان دوره ای تازه تمام شده بود که دانشجویی در محوطه ی دانشگاه جلوی یکی از دوستان اساتید را گرفت. استاد از او درباره ی امتحانات سوال کرد و او ابراز داشت: «هیچ کدام مشکل نبود... به جز امتحان یکی از استادان که قبول شدن در آن، کار حضرت فیل است!!! باور کنید استاد، مجبورم یه عالمه مطالعه کنم تا فقط نمره ی قبولی بگیرم و رفوزه نشوم. «
استاد پرسید: «از این همه مطالعه ای که به خاطر این استاد سخت گیر می کنید، بیش تر یاد می گیرید یا از مطالعه به خاطر استادان دیگری که زیاد سخت گیر نیستند؟»
«... راستش ... بله ... فکر می کنم درس این استاد را بیش تر از درس استادان دیگر درک می کنم. اما نمی دانم آیا این همه سختگیری واقعاً لازم است؟»
استاد پرسید: «آیا تا به حال چاقو تیز کرده ای؟»
پاسخ داد: «بله استاد، تیز کرده ام... موقعی که همراه خانواده ام به گردش دسته جمعی رفته ایم، پدرم این کار را به من یاد داده است.»
استاد پرسید: «برای تیز کردن چاقو از سنگ استفاده کرده ای یا حوله؟»
«حوله؟ چاقو را که نمی شود با حوله تیز کرد، استاد!»
«دقیقاً همین طور است. چاقو را نمی توان با حوله تیز کرد. چاقو را می توان با مالیدن به یک سطح سخت تیز کرد، طوری که به اندازه ی کافی برنده شود تا بتواند به هدف اصلی خود که بریدن است، جامه ی عمل بپوشاند. انسان ها را نمی توان به کمک سطوح نرم، تیز کرد. آنها را فقط با سطوح سخت مسائل و مشکلات می توان به اندازه ای تیز کرد که در زندگی از «برش» لازم برخوردار باشند. و بتوانند به وظایف خود در زندگی جامه ی عمل بپوشانند.»

۴۸

فقط شصت و هشت ثانیه تا هدف

بسیاری از سخنرانان موفقیت به خصوص در حوزه قانون جذب (جاذبه) نظیر ایسترهیکس، نظریه جالبی دارند:

آن‌ها می‌گویند اگر انسان بتواند فقط ۱۸ ثانیه روی چیزی که واقعاً می‌خواهد تمرکز کند، یک زنگ بزرگ در کائنات به صدا در می‌آید که توجه کل هستی را به سمت این شخص جلب می‌کند.

اگر این ۱۸ ثانیه بتواند تا ۶۸ ثانیه ادامه یابد دیگر کار تمام است و کل هستی به تکاپو می‌افتد تا برای فکر متمرکز شده یک راه حل پیدا کند. اگر آرزوست برآورده اش کند و اگر سوال است برایش جوابی بیابد. در نگاه اول شاید این عدد ۶۸ ثانیه خیلی کم و ناچیز به نظر برسد. ۶۸ ثانیه یعنی فقط یک دقیقه و هشت ثانیه و بسیاری از افراد می‌گویند که تمرکز به مدت ۶۸ ثانیه هیچ کاری ندارد!؟

خوب آیا شما هم همین‌طور فکر می‌کنید؟ بسیار عالی است! امتحان کنید. خواهید دید که هنوز ۱ ثانیه اول رد نشده فکرتان منحرف می‌شود. ایده‌ای جدید بلافاصله از اعماق افکارتان ظاهر می‌شود و نجواگر درونی‌تان به سخن در می‌آید که جدی‌نگیر و دست از این بازی‌ها بردار و به مسایل مهم‌تر زندگی بپرداز و... ما عادت کرده‌ایم و در حقیقت عادت داده شده‌ایم، که بدون فکر و بر اساس عادت زندگی کنیم. ما صبح از خواب بر می‌خیزیم بدون این که فقط ۶۸ ثانیه برای کارهای روزانه وقت بگذاریم، شروع می‌کنیم به خوردن صبحانه و سر کار رفتن.

بدون اینکه ۶۸ ثانیه مستمر ناقابل برای ارزیابی کارهایمان وقت بگذاریم، اسب سرکش ذهن را به این سو و آن سو می‌تازانیم تا ظهر شود و ناهاری بخوریم و استراحتی و بعد دوباره کار و سپس شب و دور هم جمع شدن و تلویزیون دیدن و بعد خوابیدن (مثلاً زندگی می‌کنیم). هر ساعت ۶۰ دقیقه است و شبانه روز شامل ۲۴ تا ۶۰ دقیقه یعنی هزار و چهارصد و چهل

مولتی ویتامین

دقیقه است اما ما خیلی مواقع در این ۱۴۴۰ دقیقه شبانه روزمان نمی توانیم ۶۸ ثانیه روی یک موضوع خاص فکرمان را متمرکز کنیم!!

به راستی این فکر پر جست و خیز که نمی تواند ۶۸ ثانیه آرام بگیرد به چه دردی می خورد؟! فکر پریشان و ناآرام، چیزی جز بی قراری و آشفتگی به همراه ندارد. پیر و جوان و زن و مرد هم نمی شناسد. فکری که نتواند آرام گیرد و چند لحظه ای روی موضوعی که صاحب فکر، صلاح می داند متمرکز شود، مطمئناً به هنگام نیاز و بحران که تمرکز بیشتر لازم است، کارایی ندارد و فلج می شود. باید همین الان هر کاری که داریم زمین بگذاریم و به سراغ ذهن ناآرام خود برویم و ۶۸ ثانیه آن را مهار کنیم.

۶۸ ثانیه به شرایطی که الان در آن قرار داریم بیندیشیم. ۶۸ ثانیه بعد به این که واقعا در زندگی چه می خواهیم، فکر کنیم. ۶۸ ثانیه بعد به خوشبختی های خودمان بیندیشیم و ۶۸ ثانیه دیگر به این فکر کنیم که چقدر آرام می شویم وقتی روی مسائل زندگی خودمان با آرامش فکر می کنیم.

کائنات بیرون از بدن ما گوش به فرمان ماست تا هر چه را می خواهیم به او ابلاغ کنیم. اما به یک شرط و آن این است که موقع دستور دادن این طرف و آن طرف نپریم...

۶۸ ثانیه یک جا بایستیم و صریح و شفاف بگوییم چه می خواهیم. آن وقت می توانیم کناری بنشینیم و معجزه عدد ۶۸ را در زندگی خود ببینیم!

معجزات همیشه رخ می دهند!

دختری جوان نزد استادش آمد و به او گفت: " پدر و مادرم را سال گذشته از دست دادم و تنها نزد برادرم و همسرش زندگی می کنم. از زندگی بسیار نا امید بودم و فکر می کردم خدا مرا دوست ندارد که دچار این همه مصیبت شده ام. هفته پیش دختری را دیدم که وضعش از من بدتر بود. یعنی حتی برادری نداشت که از او نگهداری کند. به اصرار از برادرم خواستم که او هم با ما زندگی کند و برادرم و همسرش قبول کردند. از آن روز احساس می کنم که درهای خوشبختی به روی من باز شده است. به هر جا قدم می گذارم با خوش شانس و خوش اقبالی مواجه می شوم. همه اتفاقات خوبی که به نعم است دارند پشت سر هم رخ می دهند و به این نتیجه رسیده ام که از آن روزی که این خواهر جدید را پیدا کرده ام معجزات یکی یکی در زندگی ام رخ می دهند. حال می ترسم کاری کنم که این اتفاقات خوب متوقف شوند. به من بگویید چه کار کنم که این خوش اقبالی و معجزات پی در پی ادامه یابند؟! استاد لبخندی زد و گفت: " خالق هستی همه ی بنده هایش را دوست دارد. اتفاقات خوب برای همه رخ می دهد. بدون هیچ استثنایی...! مهم این است که چشم دل باز کنی و این معجزات پی در پی را در زندگی خودت ببینی. تو قبل از این که این خواهر جدید را پیدا کنی هم خوش اقبال بودی. همین که سالم هستی و برادر و زن برادری مهربان داری که از تو مراقبت می کنند، همین بخشی از معجزاتی است که نمی دیدی. بنابراین دنبال راهی نگرد که خوش اقبالی ها ادامه یابند. دنبال راهی باش که بتوانی این خوش شانس ها و معجزات را هر روز در زندگی ات شاهد باشی. کاری کن که چشم درونت همیشه باز بماند و خوش اقبالی ها و حوادث و اتفاقات عالم را به صورت خیر و معجزه برای خودت معنا کنی. در این صورت خواهی دید که معجزات هر روز در زندگی ات رخ داده و رخ می دهند و رخ خواهند داد. هیچ کس در زندگی نیازی به شانس و اقبال و معجزه ندارد. شانس همه آدم ها از حوادث نیک به یک اندازه است. ما همه نیازمند نگاهی هستیم که نیک بودن حوادث عالم را ببینیم. تفاوت بین خوش شانس ها و بد اقبال ها در این نگاه است.

۵۰

سلف زندگی

امت فاکس، (نویسنده و فیلسوف)، هنگامی که برای نخستین بار به آمریکا رفته بود برای خوردن غذا به رستورانی رفت. او که تا آن هنگام، هرگز به چنین رستورانی نرفته بود در گوشه ای نشست با این فکر که از او پذیرایی شود. اما پیش خدمت ها به او توجهی نمی کردند. از همه بدتر این که مشاهده می کرد کسانی پس از او وارد شده بودند، در مقابل بشقاب های پر از غذا نشسته و مشغول خوردن بودند

او با ناراحتی به مردی که بر سر میز مجاور نشسته بود نزدیک شد و گفت:

«من حدود بیست دقیقه است که در این جا نشسته ام بدون آنکه کسی کوچکترین توجهی به من نشان دهد. حالا می بینم شما که پنج دقیقه پیش وارد شدید با بشقابی پر از غذا در مقابلتان این جا نشسته اید! موضوع چیست؟ مردم این کشور چگونه پذیرایی می شوند؟»

مرد با تعجب گفت: «ولی این جا سلف سرویس است»

سپس به بخش پایانی رستوران جایی که غذاها به مقدار فراوان چیده شده بود، اشاره کرد و ادامه داد:

به آنجا بروید، یک سینی بردارید و هر چه می خواهید، انتخاب کنید، پول آن را پردازید، بعد اینجا بنشینید و آن را میل کنید

امت فاکس، که قدری احساس حماقت می کرد، دستورات مرد را پی گرفت. اما وقتی غذا را روی میز گذاشت ناگهان به ذهنش رسید که:

«زندگی هم در حکم سلف سرویس است.»

همه نوع رخدادهای، فرصت ها، موقعیت ها، شادی ها، سرورها و غم ها در برابر ما قرار دارد. در حالی که اغلب ما بی حرکت به صندلی خود چسبیده ایم و آن چنان محو این هستیم که دیگران در بشقاب خود چه دارند و دچار شگفتی شده ایم که چرا او سهم بیشتری دارد؟ و هرگز به ذهنمان نمی رسد خیلی ساده از جای خود برخیزیم و ببینیم چه چیزهایی فراهم است. سپس آنچه می خواهیم برگزینیم...

۵۱

به ساعتان نگاه نکنید.

«توماس ادیسون» سلطان مخترعان، روزی به شخصی که نبوغ وی را ستایش می کرد. چنین پاسخی داد: «نبوغ، یک درصد الهام درونی و نود و نه درصد زحمت کشیدن و عرق ریختن است.»

هیچ کس تردید ندارد که ادیسون را نابغه بخواند. به هر حال، او مردی بود که صدها اختراع شگفت انگیز را که تنها از ذهن یک نابغه پدید می آید، ایجاد کرده ولی ادیسون خود ادعا داشت که دست آوردهای وی نتیجه ی توانایی درونی و ذاتی وی نیست، بلکه حاصل زحمت و عرق ریختنهای او یا به سخن دیگر کوشش او بوده است.

درباره ی سخت کوشی و مطالعه ادیسون، داستان های بی شماری وجود دارد. هنگامی که وی یک آزمایش را آغاز می کرد. چنان درگیر می شد. که به راستی خواب و خوراک را فراموش می کرد و از گذشت زمان غافل می ماند. هنگامی که از وی پرسیدند راز کامیابی چیست، او گفت:
به ساعتان نگاه نکنید.

ادیسون که گمان می رفت بچه ای کودن باشد و در دوره ی دبستان تحصیل را رها کرد، از راه کوشش خستگی ناپذیر در مقام سلطان مخترعان قرار گرفت.

۵۲

مدتی پیش در المپیک سیاتل...

مدتی پیش در المپیک سیاتل ۹ ورزشکار دو و میدانی هر کدام گرفتار نوعی عقب ماندگی (جسمی و روحی) بودند بر روی خط شروع مسابقه دوی ۱۰۰ متر ایستادند مسابقه با صدای شلیک تفنگ آغاز شد هیچ کس انقدر دهنده نبود ولی هر کس میخواست در مسابقه شرکت کند و برنده شود، آنها در ردیف های ۳ تایی شروع به دویدن کردند. پسری پایش لغزید چند معلق زد و به زمین افتاد و شروع به گریه کرد. ۸ نفر دیگر صدای گریه ی او را شنیدند. حرکت خود را کند کردند و از پشت سر به به او نگاه کردند... ایستادند و به عقب برگشتند... همگی...

دختری که دچار سندرم دان (ناتوانایی ذهنی) بود کنار او نشست او را بغل کرد و پرسید بهتر شدی؟ پس از آن هر ۹ نفر دوشادوش یکدیگر تا خط پایان گام برداشتند تمام جمعیت روپا ایستاده و کف زدند. این تشویق مدت زیادی طول کشید. مشاهدان این ماجرا هنوز هم درباره ی این موضوع صحبت میکنند. چرا؟ زیرا می دانیم که در زندگی چیزی مهمتر از برنده شدن خودمان وجود دارد. مهمترین چیز در زندگی کمک به دیگران برای برنده شدن است. حتی اگر به قیمت اهسته تر رفتن و تغییر در نتیجه ی مسابقه ای باشد که ما در آن شرکت داریم.

شعله ی یک شمع با افروختن شمع دیگری خاموش نمی شود.

۵۳

مثبت اندیشی

جری مدیر یک رستوران است. او همیشه در حالت روحی خوبی به سر می برد. هنگامی که شخصی از او می پرسد که چگونه این روحیه را حفظ می کند، معمولاً پاسخ می دهد: «اگر من کمی بهتر از این بودم دو قلو می شدم.

هنگامی که او محل کارش را تغییر می دهد بسیاری از پیشخدمت های رستوران نیز کارشان را ترک می کنند. تا بتوانند با او از رستورانی به رستوران دیگر همکاری داشته باشند. چرا؟ برای اینکه جری ذاتاً یک فرد روحیه دهنده است. اگر کارمندی روز بدی داشته باشد، جری همیشه هست تا به او بگوید که چگونه به جنبه مثبت اوضاع نگاه کند.

مشاهده این سبک رفتار واقعا کنجکاوی مرا تحریک کرد، بنابراین یک روز به سراغ او رفتم و پرسیدم:

من نمی فهمم! هیچکس نمی تواند همیشه آدم مثبتی باشد. تو چطور اینکار را می کنی؟ جری پاسخ داد: هر روز صبح که از خواب بیدار می شوم و به خودم می گویم، امروز دو انتخاب دارم. می توانم در حالت روحی خوبی باشم و یا می توانم حالت روحی بد را بر گزینم. من همیشه حالت روحی خوب را انتخاب می کنم. هر وقت که اتفاق بدی رخ می دهد، می توانم انتخاب کنم که نقش قربانی را بازی کنم یا انتخاب کنم که از آن رویداد درسی بگیرم. هر وقت که شخصی برای شکایت نزد من می آید، می توانم انتخاب کنم که شکایت او را بپذیرم و یا انتخاب کنم که روی مثبت زندگی را مورد توجه قرار دهم. من همیشه روی مثبت زندگی را انتخاب می کنم.

من اعتراض کردم “ اما این کار همیشه به این سادگی نیست ” جری گفت : همینطور است **کل زندگی انتخاب کردن است.** وقتی شما همه موضوعات اضافی و دست و پاگیر را کنار می گذارید، هر موقعیتی، موقعیت انتخاب و تصمیم گیری

مولتی ویتامین

است. شما می توانید انتخاب کنید که چگونه به موقعیت ها واکنش نشان دهید. شما انتخاب می کنید که افراد چگونه روحی شما را تحت تاثیر قرار دهند. شما انتخاب می کنید که در حالت روحی خوب یا بدی باشید. این انتخاب شماست که چگونه زندگی کنید چند سال بعد، من آگاه شدم که جری تصادفا کاری انجام داده است که هرگز در صنعت رستوران داری نباید انجام داد. او درب پشتی رستورانش را باز گذاشته بود و بعد صبح هنگام، او با سه مرد سارق روبرو شد آنها چه می خواستند؟ درحالیکه او داشت گاو صندوق را باز می کرد به علت عصبی شدن دستش لرزید و تعادلش را از دست داد. دزدان وحشت کرده و به او شلیک کردند. خوشبختانه، جری را سریعاً پیدا کردند و به بیمارستان رساندند. پس از ۱۸ ساعت جراحی و هفته ها مراقبتهای ویژه جری از بیمارستان ترخیص شد در حالیکه بخش هایی از گلوله ها هنوز در بدنش وجود داشت. من جری را شش ماه پس از آن واقعه دیدم. هنگامی که از او پرسیدم که چگونه است، پاسخ داد، "اگر من اندکی بهتر بودم دوقلو می شدم. می خواهی جای گلوله را ببینی؟"

من از دیدن زخم های او امتناع کردم، اما از او پرسیدم هنگامی که سرقت اتفاق افتاد در فکر چه می گذشت.

جری پاسخ داد: اولین چیزی که از فکرم گذشت این بود که باید درب پشت را می بستم. بعد، هنگامی که آنها به من شلیک کردند همانطور که روی زمین افتاده بودم، به خاطر آوردم که دو انتخاب دارم: می توانستم انتخاب کنم که زنده بمانم یا بمیرم. من انتخاب کردم که زنده بمانم.

پرسیدم: نترسیده بودی

جری ادامه داد، "کادر پزشکی عالی بودند. آنها مرتباً به من می گفتند که خوب خواهم شد. اما وقتی که مرا به سوی اتاق اورژانس می بردند و من در چهره دکترها و پرستارها وضعیت را می دیدم، واقعا ترسیده بودم. من از چشمان آنها می خواندم "این مرد مردنی است." "می دانستم که باید کاری کنم"

پرسیدم: چکار کردی

جری گفت "خوب، آنجا یک پرستار تنومند بود که با صدای بلند از من می پرسید آیا به چیزی حساسیت دارم یا نه" من پاسخ دادم "بله" دکترها و پرستاران ناگهان دست از کار کشیدند و منتظر پاسخ من شدند. یک نفس عمیق کشیدم و پاسخ دادم "گلوله" درحالیکه آن ها

مولتی ویتامین

می خندیدند گفتم: من انتخاب کردم که زنده بمانم. لطفا مرا مثل یک آدم زنده عمل کنید نه مثل مرده ها.

به لطف مهارت دکترها و البته به خاطر طرز فکر حیرت انگیزش، جری زنده ماندن من از او آموختم که هر روز شما این انتخاب را دارید که از زندگی خود لذت ببرید و یا از آن متنفر باشید. طرز فکر تنها چیزی است که واقعا مال شماست و هیچ کس نمی تواند آن را کنترل کرده و یا از شما بگیرد. بنابراین، اگر بتوانید از آن محافظت کنید، سایر امور زندگی ساده تر می شوند.

۵۴

شکست های معروف

- از دفتر روزنامه ای که در آن مشغول به کار بود اخراج شد چرا که رئیسش فکر میکرد تخیل خلاقیت و ایده های خوب ندارد.
- والت دیزنی: موسس شهر بازی دیزنی لند و شرکت والت دیزنی (آفریننده میکی موس سفید برفی و...) برنده ۲۲ جایزه اسکار.
- پس از جدایی از همسر از دست دادن شغل و مرگ مادرش کتابی نوشت که دوازده بار توسط انتشارات مختلف رد شد.
- جی کی رولینگ نویسنده سری کتابهای هری پاتر: پردرآمدترین نویسنده تاریخ و برنده عنوان "تاثیر گذارترین زن بریتانیا"
- توسط کمپانی سازنده موسیقی رد شدند چرا که کمپانی از صدا و موسیقی با گیتار آنها خوشش نیامد.
- گروه بیتلز: تاثیر گذارترین گروه موسیقی قرن بیستم با فروش جهانی تا ۱ میلیارد نسخه از آثار - در کودکی مورد سو استفاده جنسی قرار گرفت و بعد ها شلغش را به عنوان گزارشگر تلویزیون از دست داد چرا که او را مناسب تلویزیون نمیدانستند
- اپرا وینفری مجری برنامه تلویزیونی اپرا که به مدت ۲۵ سال در ۱۴۵ کشور مختلف پخش شد.
- از تیم بسکتبال دبیرستانش اخراج شد و به قول خودش بارها و پشت سر هم شکست خورد مایکل جردن بسکتبالیست حرفه ای سابق و معروف با عنوان بهترین بسکتبالیستی که تا به حال بوده است.

نگذارید هیچ چیز و هیچ کس جلوی شما را برای رسیدن به موفقیت بگیرد.....

۵۵

اخراج استیو جابز از اپل

استیو جابز، موسس اپل یک بار در سن سی سالگی توسط هیئت مدیره شرکت اپل اخراج شده است. این موضوع را استیو در یکی از سخنرانی‌هایش در دانشگاه آکسفورد بیان کرده است. علت اخراج وی از اپل بر سر اختلاف در استراتژی‌های آینده شرکت با کسی بود که چند سال پیش او را برای اداره کمپانی اپل استخدام کرده بودند، هیئت مدیره هم از آن شخص حمایت می‌کند و جایز اخراج می‌شود.

مسئله او هم می‌توانست مانند دیگر افراد بعد از اخراج دچار سرخوردگی و ناراحتی شده و دست از کار کشیده و خود را آدمی شکست خورده بیندارد، گرچه فکر کردن به موضوعات منفی در چند روز اول بعد از بی‌کاری آن هم اخراج از موسسه‌ای که خود جابز بنیان‌گذار آن بوده اجتناب‌ناپذیر و طبیعی خواهد بود، اما استیو خود را تسلیم این احساسات نکرد بلکه سعی کرد احساسی‌والا تر را در خود تقویت کند: احساس از نو شروع کردن!

استیو جابز طی ۵ سال بعد شرکتی جدید به اسم نکست تاسیس کرد و پس از آن کمپانی پیکسار را بنیان‌نهاد، پیکسار اولین ابزار انیمیشن کامپیوتر دنیا را به اسم Toy Story به وجود آورد که در حال حاضر موفقترین استودیوی تولید انیمیشن در دنیاست، استیو همچنین مدتی پس از اخراج از اپل با دختر رویاهایش آشنا و با او ازدواج کرد. جالب آنکه بعد از مدتی اپل، نکست را خرید و جایز توانست دوباره در آن شرکت مشغول به کار شود و تکنولوژی ابداع شده در نکست هم انقلابی در اپل ایجاد کرد.

۵۶

چهار فصل زندگی

مردی چهار پسر داشت. آنها را به ترتیب به سراغ درخت گلابی ای فرستاد که در فاصله ای دور از خانه شان روییده بود. پسر اول در زمستان، دومی در بهار، سومی در تابستان و پسر چهارم در پاییز به کنار درخت رفتند. سپس پدر همه را فراخواند و از آنها خواست که بر اساس آنچه دیده بودند درخت را توصیف کنند.

پسر اول گفت: درخت زشتی بود، خمیده و در هم پیچیده.

پسر دوم گفت: نه.. درختی پوشیده از جوانه بود و پر از امید شکفتن.

پسر سوم گفت: نه.. درختی بود سرشار از شکوفه های زیبا و عطرآگین.. و باشکوهترین صحنه ای بود که تا به امروز دیده ام.

پسر چهارم گفت: نه!!! درخت بالغی بود پر بار از میوه ها.. پر از زندگی و زایش!

مرد لبخندی زد و گفت: همه شما درست گفتید، اما هر یک از شما فقط یک فصل از زندگی درخت را دیده اید! شما نمیتوانید درباره یک درخت یا یک انسان براساس یک فصل قضاوت کنید: همه حاصل آنچه هستند و لذت، شوق و عشقی که از زندگیشان برمی آید فقط در انتها نمایان میشود، وقتی همه فصلها آمده و رفته باشند!

اگر در “ زمستان ” تسلیم شوید، امید شکوفایی “ بهار ”، زیبایی “ تابستان ” و باروری “ پاییز ” را از کف داده اید!

مبادا بگذاری درد و رنج یک فصل زیبایی و شادی تمام فصلهای دیگر را نابود کند!

زندگی را فقط با فصلهای دشوارش نبین ؛

در راههای سخت پایداری کن: لحظه های بهتر بالاخره از راه میرسند!

۵۷

خودت باش

مردی تخم عقابی پیدا کرد و آن را در لانه مرغی گذاشت. عقاب با بقیه جوجه ها از تخم بیرون آمد و با آن ها بزرگ شد. در تمام زندگیش، او همان کارهایی را انجام داد که مرغ ها می کردند؛ برای پیدا کردن کرم ها و حشرات زمین را می کند و قدقد می کرد و گاهی با دست و پا زدن بسیار، کمی در هوا پرواز می کرد.

سال ها گذشت و عقاب خیلی پیر شد. روزی پرنده با عظمتی را بالای سرش بر فراز آسمان ابری دید. او با شکوه تمام، با یک حرکت جزئی بال های طلاییش برخلاف جریان شدید باد پرواز می کرد. عقاب پیر بهت زده نگاهش کرد و پرسید: « این کیست؟ » همسایه اش پاسخ داد: « این یک عقاب است. سلطان پرندگان. او متعلق به آسمان است و ما زمینی هستیم.» عقاب مثل یک مرغ زندگی کرد و مثل یک مرغ مرد. زیرا فکر می کرد یک مرغ است.

دابوت به عنوان جدیدترین متد روانشناسی موفقیت می گوید:

اول از حصار اندیشه پوسیده ای که سال ها در آن زندانی بوده اید رها شوید. خود را بیابید، آنگاه آماده پرواز به سوی اهداف بزرگ شوید.

۵۸

راز موفقیت

روزگاری مرید و مرشدی خردمند در سفر بودند. در یکی از سفر هایشان در بیابانی گم شدند و تا آمدند راهی پیدا کنند شب فرا رسید. ناگهان از دور نوری دیدند و با شتاب سمت آن رفتند. دیدند زنی در چادر محقری با چند فرزند خود زندگی می کند. آنها آن شب را مهمان او شدند. و او نیز از شیر تنها بزی که داشت به آنها داد تا گرسنگی راه بدر کنند. روز بعد مرید و مرشد از زن تشکر کردند و به راه خود ادامه دادند. در مسیر، مرید همواره در فکر آن زن بود و این که چگونه فقط با یک بز زندگی می گذرانند و ای کاش قادر بودند به آن زن کمک می کردند، تا این که به مرشد خود قضیه را گفت. مرشد فرزانه پس از اندکی تأمل پاسخ داد: «اگر واقعاً می خواهی به آنها کمک کنی برگرد و بزشان را بکش!

«مرید ابتدا بسیار متعجب شد، ولی از آن جا که به مرشد خود ایمان داشت چیزی نگفت و برگشت و شبانه بز را در تاریکی کشت و از آن جا دور شد. سال های سال گذشت و مرید همواره در این فکر بود که بر سر آن زن و بچه هایش چه آمد.

روزی از روزها مرید و مرشد قصه ما وارد شهری زیبا شدند که از نظر تجاری نگین آن منطقه بود. سراغ تاجر بزرگ شهر را گرفتند و مردم آن ها را به قصری در داخل شهر راهنمایی کردند. صاحب قصر زنی بود با لباس های بسیار مجلل و خدم و حشم فراوان که طبق عادتش به گرمی از مسافری استقبال و پذیرایی کرد، و دستور داد به آن ها لباس جدید داده و اسباب راحتی و استراحت فراهم کنند. پس از استراحت آن ها نزد زن رفتند تا از رازهای موفقیت وی جويا شوند. زن نیز چون آنها را مرید و مرشدی فرزانه یافت، پذیرفت و شرح حال خود این گونه بیان نمود:

سال های بسیار پیش من شوهرم را از دست دادم و با چند فرزندم و تنها بزی که داشتیم زندگی سپری می کردیم. یک روز صبح دیدیم که بزمان مرده و دیگر هیچ نداریم. ابتدا بسیار

مولتی ویتامین

اندوهگین شدیم، ولی پس از مدتی مجبور شدیم برای گذران زندگی با فرزندانم هر کدام به کاری روی آوریم. ابتدا بسیار سخت بود، ولی کم کم هر کدام از فرزندانم موفقیت هایی در کارشان کسب کردند. فرزند بزرگترم زمین زراعی مستعدی در آن نزدیکی یافت. فرزند دیگرم معدنی از فلزات گرانبها پیدا کرد و دیگری با قبایل اطراف شروع به داد و ستد نمود. پس از مدتی با آن ثروت شهری را بنا نهادیم و حال در کنار هم زندگی می کنیم. مرید که پی به راز مسئله برده بود از خوشحالی اشک در چشمانش حلقه زده بود

نتیجه: هر یک از ما بزی داریم که اکتفا به آن مانع رشدمان است، و باید برای رسیدن به موفقیت و موقعیت بهتر آن را فدا کنیم.

۵۹

حلقه ی گل

دو هفته به عید بزرگ کریسمس مانده بود، مجبور شدم بخاطر درد کمر در بیمارستان بستری شده و مورد عمل جراحی قرار بگیرم. به هیچ وجه مایل به این کار نبودم ولی درد امانم را بریده بود. روزهای اول بستری شدنم نگران بچه ها مخصوصا آدام بودم چراکه او معلول بود، نکند به او خوش نگذرد؟ نکند دیگر بچه ها با او بازی نکنند؟! همسرم به من این اطمینان را داد که همه چیز روبه راه خواهد بود.

دو روز بعد از آنکه مورد عمل جراحی قرار گرفتم تماما خواب بودم. روز سوم وقتی چشمانم را باز کردم اطرافم را به شدت زیبا دیدم. یکی سبد گل سرخ بسیار زیبا کنار پنجره بود که پدر و مادرم فرستاده بودند. کنار تختم نیز تاج گلی بزرگ از گلهای لیلیوم که همکارانم آورده بودند. روی دستشویی پر از گل های شقایق که کار همسرم بود، چند دسته گل کوچک دیگر از دوستان و آشنایان به همراه یک دسته کارت تبریک. به این فکر کردم که کریسمس در بیمارستان آنچنان هم که فکر می کردم بد نشده!

-باز هم گل! صدای پرستار در حالی که دسته گلی جدید در دستانش بود افکارم را برهم زد.
-دیگه باید شما رو مرخص کنیم چون دیگه جا نیست! اتاق پر از گل شده! جواب دادم:موافقم!
سپس پرستار پرده کنار تختم را کنار زد و یک دسته کارت پستال دیگر به دستم داد.

در حالی که داشتم روی کارت پستال ها را می خواندم شنیدم که کسی گفت:آره، من این گل ها رو دوست دارم. رویم را برگرداندم. صدا متعلق به هم اتاقیم بود که روی تخت کناری بستری بود. زنی حدودا چهل ساله که دارای سندروم دان بود. او با حسرت و هیجان کودکانه ای به گل های من خیره شده بود. دوباره تکرار کرد:“آره، من این گل ها رو دوست دارم.” به او گفتم:“من سارا هستم! اسم شما چیه؟” جواب داد:“اسم امیلیه، دکترا می خوان فردا پام

رو عمل کنن.“

من و امیلی تا وقت شام با هم صحبت کردیم. او از خانه ای که در آن زندگی می کرد تعریف کرد ولی حرفی از خانواده به میان نیاورد من هم سوالی نپرسیدم. او هر چند دقیقه یک بار به عمل جراحی فردایش اشاره می کرد و می گفت: دکتر می خوان پام رو درست کنن. عصر آن روز من چند ملاقاتی داشتم که پسر م آدم هم یکی از آنها بود. امیلی با همه آنها با خوش رویی گپ می زد و از گل های من تعریف می کرد. در طول مدتی که آنها بیمارستان بودند امیلی چشم از آدم بر نمی داشت و با شور و شفع خاصی به او می نگریست. بعد از ساعت ملاقات او مثل دفعه پیش که در مورد گل ها صحبت می کرد گفت: آره، من آدم رو دوست دارم.

صبح روز بعد امیلی برای جراحی رفت و پرستار هم به کمک من شتافت تا کمی در راهرو قدم بزنم. از اینکه دوباره روی پاهای خود می ایستادم لذت بردم. وقتی به اتاق برگشتم با دیدن تناقض موجود در آن یکه خوردم. طرف تخت من پر از دسته گل و کارت تبریک بود ولی طرف امیلی خالی خالی. کسی برای او چیزی نفرستاده بود و حتی هیچکس هم به دیدنش نیامده بود! نکند سرنوشت آدم هم این چنین باشد؟! این فکر را به سرعت از خود دور کردم. سپس تصمیم گرفتم خودم چیزی به او بدهم. به سمت گل های کنار تخت رفتم اما با خود فکر کردم این گل ها برای روی میز ناهارخوری چقدر مناسبند. سبد گل کنار پنجره چی؟ نه آنها را پدر و مادرم آورده بودند و نباید به کسی می دادم. گل های روی دستشوی؟ آنها را می توانم کنار در ورودی خانه بگذارم. کات پستال ها هم که مخصوص خودم هستند و یادگاری دوستان... توجیه پشت توجیه بود که به ذهنم می رسید. دوباره روی تختم رفتم و با این فکر که فردا بعد از باز شدن مغازه گل فروشی بیمارستان چیزی برای امیلی خواهم خرید خود را تسکین دادم.

موقعی که امیلی از عمل جراحی برگشت پیش آهنگی یک حلقه گل کوچک که با ریان قرمز تزیین شده بود برایش آورد و بالای تخت آویزان کرد. عصر آن روز من ملاقاتی داشتم. علی رغم آنکه امیلی تازه از عمل جراحی برگشته بود با تک تک آنها احوالپرسی کرد و مغرورانه حلقه گل بالای تختش را به آنها نشان می داد.

صبح فردا پس از خوردن صبحانه پرستاری آمد و به امیلی گفت که شما مرخصید. از اینکه او می توانست به خانه برود بسیار خوشنود بودم اما از اینکه می دانستم گل فروشی بیمارستان

مولتی ویتامین

تا دو ساعت دیگر باز نخواهد شد و من نتوانسته بودم به او هدیه ای بدهم احساس گناه می کردم. آیا می توانستم از یکی از دسته گل های خود دل بکنم؟ پرستار صندلی چرخدار را کنار امیلی قرار داد و او وسایل خود را که چندان هم زیاد نبود به سرعت جمع کرد. به او گفتم: "از آشنایی با شما خیلی خوشحال شدم امیلی!" او با لبخندی جواب من را داد. سپس حلقه گل خود را از بالای تخت برداشت و روی صندلی چرخدار نشست. وقتی هر دو به راه افتادند امیلی به پرستار گفت: "صبر کن!" از روی صندلی لنگ لنگان بلند شد و به آهستگی به سمت من آمد. دستش را دراز کرد و حلقه گلش را در دامن من گذاشت و گفت: "عیدتون مبارک ، شما بانویی زیبایی هستید." سپس مرا به آغوش کشید. به آرامی گفتم: "متشکرم!" تا وقتی که از در خارج می شد من نتوانستم حرف دیگری به زبان بیاورم. با چشمانی پر از اشک به حلقه گلی که در دامنم بود نگاه کردم. سپس با خود اندیشیدم که این تنها هدیه امیلی بود و او آن را هم به من هدیه داد. دوباره به اطراف نگاه کردم و فهمیدم او از من دارا تر است!

۶۰

عمر مفید

اسکندر روزی به یکی از شهرهای ایران (احتمالاً در حوالی خراسان) حمله می کند، با کمال تعجب مشاهده می کند که دروازه آن شهر باز می باشد و با این که خبر آمدن او به شهر پیچیده بود، مردم زندگی عادی خود را ادامه می دادند. باعث حیرت اسکندر بود زیرا در هر شهری که صدای سم اسبان لشکر او به گوش می رسید عده ای از مردم آن شهر از وحشت بیهوش می شدند و بقیه به خانه ها و دکان ها پناه می بردند، ولی این جا زندگی عادی جریان داشت. اسکندر از فرط عصبانیت شمشیر خود را کشیده و زیر گردن یکی از مردان شهر می گذارد و می گوید: من اسکندر هستم! مرد با خونسردی جواب می دهد: من هم ابن عباس هستم!

اسکندر با خشم فریاد می زند: من اسکندر مقدونی هستم، کسی که شهرها را به آتش کشیده، چرا از من نمی ترسی؟ مرد جواب می دهد: من فقط از یکی می ترسم و او خداوند است. اسکندر به ناچار از مرد می پرسد: پادشاه شما کیست؟ مرد می گوید: ما پادشاه نداریم! اسکندر با خشم می پرسد: رهبرتان، بزرگتان؟! مرد می گوید: ما فقط یک ریش سفید داریم و او در آن طرف شهر زندگی می کند.

اسکندر با گروهی از سران لشکر خود به طرف جایی که مرد نشانی داده بود، حرکت می کنند. در میانه راه؛ با حیرت به چاله هایی می نگرد که مانند یک قبر در جلوی هر خانه کنده شده بود. لحظاتی بعد به قبرستان می رسند، اسکندر با تعجب نگاه می کند و می بیند روی هر سنگ قبر نوشته شده: ابن عباس یک ساعت زندگی کرد و مرد. ابن علی یک روز زندگی کرد و مرد. ابن یوسف ده دقیقه زندگی کرد و مرد!

اسکندر برای اولین بار عرق ترس بر بدنش می نشیند، با خود فکر می کند این مردم حقیقی اند یا اشباح هستند؟ سپس به جایگاه ریش سفید ده می رسد و می بیند پیرمردی موی سفید

مولتی ویتامین

و لاغر در چادری نشسته و عده ای به دور او جمع هستند. اسکندر جلو می رود و می گوید: تو بزرگ و ریش سفید این مردمی؟ پیرمرد می گوید: آری، من خدمتگزار این مردم هستم! اسکندر می گوید: اگر بخواهم تو را بکشم، چه می کنی؟ پیرمرد آرام و خونسرد به او نگاه کرده و می گوید: خب بکش، خواست خداوند بر این است که به دست تو کشته شوم! اسکندر می گوید: پس تو را نمی کشم تا به خدایت ثابت کنم عمر تو در دست من است. پیرمرد می گوید: باز هم خواست خداست که بمانم و بارگناهم در این دنیا افزون گردد.

اسکندر سردرگم و متحیر می گوید: ای پیرمرد من تو را نمی کشم، ولی شرطی دارم. پیرمرد می گوید: اگر می خواهی مرا بکش، ولی شرط تو را نمی پذیرم. اسکندر- ناچار و کلافه- می گوید: خیلی خوب، دو سوال دارم، جواب مرا بده و من از این جا می روم. پیرمرد می گوید: پرس!

اسکندر می پرسد: چرا جلوی هر خانه یک چاله شبیه به قبر است؟ علت آن چیست؟ پیرمرد می گوید: علتش آن است که هر صبح وقتی هر یک از ما که از خانه بیرون می آییم، به خود می گوئیم: فلانی! عاقبت جای تو در زیر خاک خواهد بود، مراقب باش! مال مردم را نخوری و به ناموس مردم تعدی نکنی و این درس بزرگی برای هر روز ما می باشد!

اسکندر می پرسد: چرا روی هر سنگ قبر نوشته ده دقیقه، فلانی یک ساعت، یک ماه، زندگی کرد و مرد؟! پیرمرد جواب می دهد: وقتی زمان مرگ هر یک از اهالی فرا می رسد، به کنار بستر او می رویم و خوب می دانیم که در واپسین دم حیات، پرده هایی از جلوی چشم انسان برداشته می شود و او دیگر در شرایط دروغ گفتن و امثال آن نیست! از او چند سوال می کنیم:

- چه علمی آموختی؟ و چقدر آموختن آن به طول انجامید؟

- چه هنری آموختی؟ و چقدر برای آن عمر صرف کردی؟

- برای بهبود معاش و زندگی مردم چقدر تلاش کردی؟ و چقدر برای آن وقت گذاشتی؟
او که در حال احتضار است، مثلاً می گوید: در تمام عمرم به مدت یک ماه هر روز نیم ساعت علم آموختم، یا برای یادگیری هنر یک هفته هر روز یک ساعت تلاش کردم. یا اگر خیر و خوبی کردم، همه در جمع مردم بود و از سر ریا و خودنمایی! ولی یک شب مقداری نان برای همسایه ام که می دانستم گرسنه است خریدم، پنهانی به در خانه اش رفتم و خورجین نان را پشت در نهادم و برگشتم!

بعد از آن که آن شخص می مرد، مدت زمانی را که به آموختن علم پرداخته محاسبه کرده و

مولتی ویتامین

روی سنگ قبرش حک می‌کنیم. یا مدت زمانی را که برای آموختن هنر صرف کرده محاسبه و روی سنگ قبرش حک می‌کنیم و یا برای بهبود زندگی مردم تلاشی را که به انجام رسانده، زمان آن را حساب کرده و مثلاً حک می‌کنیم؛ ابن یوسف یک ساعت زندگی کرد و مرد. یعنی عمر مفید ابن یوسف یک ساعت بود!

بدین سان، زندگی ما زمانی نام حقیقی برخوردار می‌گردد که بر سه بستر علم، هنر و مردم مصرف شده باشد که باقی همه خسران و ضرر است و نام زندگی بر آن نتوان نهاد! اسکندر با حیرت و شگفتی شمشیر در نیام کشیده و به لشکر خود دستور می‌دهد: هیچ‌گونه تعدی به مردم نکنند و به پیرمرد احترام می‌گذارد و شرمناک و متحیر از آن شهر بیرون می‌رود! خب حالا کمی فکر کنید: اگر چنین قانونی رعایت شود، روی سنگ قبر شما چه خواهند نوشت؟

۶۱

من هستم به خاطر اینکه ما هستیم

روزی یک جامعه شناس پیشنهاد یک مسابقه را به بچه های قبیله ای در آفریقا داد او به یک درخت اشاره کرد و به آنها گفت: یک سبد پر از میوه در نزدیکی آن درخت قرار دارد هر کدام از شما خودش را زودتر به آن درخت برساند...صاحب آن سبد خواهد شد وقتی به آنها فرمان شروع مسابقه را داد آنها در کمال ناباوری دست یکدیگر را گرفتند و با هم به سمت درخت رفتند و در نهایت میوه ها را با هم تقسیم کردند.

او که شگفت زده شده بود...از آنها دلیل کارشان را پرسید و بچه ها

در پاسخ گفتند: UBUNTU UBUNTU

در فرهنگ آفریقا یعنی :

«من هستم به خاطر اینکه ما هستیم»

و اینست معنای همبستگی و انسانیت...

۶۲

توانمندی‌های بالقوه‌ی خود را باور کن...

مردی می‌میرد و در دروازه‌ی بهشت با «سن پیترو» ملاقات می‌کند. بلافاصله به یادش می‌آید که سن پیترو مرد مدبری بوده است. به او می‌گوید: «من سال‌هاست به تاریخ نظامی‌گری علاقه‌مندم. به من بگوئید بزرگترین ژنرال همه‌ی دوران‌ها چه کسی بوده؟» سن پیترو به سرعت جواب می‌دهد: «سوال خیلی ساده‌ای است! آن مردی که آنجا ایستاده.» مرد جواب می‌دهد: «حتما اشتباه می‌کنید. من این مرد را روی زمین می‌شناختم. او کارگری معمولی بود!» سن پیترو جواب داد: «بله درست می‌گویید دوست من، او اگر ژنرال می‌شد، بزرگترین ژنرال تاریخ می‌شد.»

-- از نوشته‌های مارک تواین

جهنم برای ما از روزی شروع می‌شود که خداوند به ما بینشی می‌دهد که از آنچه می‌توانستیم به آن تبدیل شویم، از آنچه می‌توانستیم به آن برسیم، از آنچه تلف کرده‌ایم و از همه‌ی آنچه می‌توانستیم انجام بدهیم و ندادیم، آگاه شویم.

۶۳

قضاوت

پس از رسیدن یک تماس تلفنی برای یک عمل جراحی اورژانسی، پزشک با عجله راهی بیمارستان شد. او پس از اینکه جواب تلفن را داد، بلافاصله لباسهایش را عوض کرد و مستقیم وارد بخش جراحی شد.

او پدر پسر را دید که در راهرو میرفت و می آمد و منتظر دکتر بود. به محض دیدن دکتر، پدر داد زد: چرا اینقدر طول کشید تا بیایی؟ مگر نمیدانی زندگی پسر من در خطر است؟ مگر تو احساس مسئولیت نداری؟

پزشک لبخندی زد و گفت: «متأسفم، من در بیمارستان نبودم و پس از دریافت تماس تلفنی، هرچه سریعتر خودم را رساندم و اکنون، امیدوارم شما آرام باشید تا من بتوانم کارم را انجام دهم.»

پدر با عصبانیت گفت: «آرام باشم؟! اگر پسر خودت همین حالا توی همین اتاق بود آیا تو میتوانستی آرام بگیری؟ اگر پسر خودت همین حالا میمرد چکار میکردی؟»

پزشک دوباره لبخندی زد و پاسخ داد: «من جوابی را که در کتاب مقدس انجیل گفته شده میگویم» از خاک آمده ایم و به خاک باز میگردیم. شفادهنده یکی از اسم های خداوند است. پزشک نمیتواند عمر را افزایش دهد، برو و برای پسرت از خدا شفاعت بخواه. ما بهترین کارمان را انجام میدهیم به لطف و منت خدا.

پدر زمزمه کرد: (نصیحت کردن دیگران وقتی خودمان در شرایط آنان نیستیم آسان است). عمل جراحی چند ساعت طول کشید و بعد پزشک از اتاق عمل با خوشحالی بیرون آمد. خدا را شکر! پسر شما نجات پیدا کرد.

مولتی ویتامین

و بدون اینکه منتظر جواب پدر شود، با عجله و در حالیکه بیمارستان را ترک می کرد گفت :
اگر شما سؤالی دارید، از پرستار بپرسید .
پدر با دیدن پرستاری که چند لحظه پس از ترک پزشک دید گفت: «چرا او اینقدر متکبر است؟
نمی توانست چند دقیقه صبر کند تا من در مورد وضعیت پسرم ازش سؤال کنم؟
پرستار درحالیکه اشک از چشمانش جاری بود پاسخ داد : پسرش دیروز در یک حادثه ی
رانندگی مرد . وقتی ما با او برای عمل جراحی پسر تو تماس گرفتیم، او در مراسم تدفین بود
و اکنون که او جان پسر تو را نجات داد . او با عجله اینجا را ترک کرد تا مراسم خاکسپاری
پسرش را به اتمام برساند.»
هرگز کسی را قضاوت نکنید چون شما هرگز نمیدانید زندگی آنان چگونه است و چه بر آنان
میگذرد یا آنان در چه شرایطی هستند.

۶۴

قطار

مرد مسنی به همراه پسر ۲۵ ساله اش در قطار نشسته بود. در حالی که مسافران در صندلی های خود نشسته بودند، قطار شروع به حرکت کرد.

به محض شروع حرکت قطار، پسر ۲۵ ساله که کنار پنجره نشسته بود، پر از شور و هیجان شد. دستش را از پنجره بیرون برد... و در حالی که هوای در حال حرکت را با لذت لمس می کرد فریاد زد: پدر! نگاه کن آن درخت ها حرکت می کنند!!

مرد مسن با لبخندی هیجان پسرش را تحسین کرد. کنار مرد جوان، زوج جوانی نشسته بودند که حرفهای پدر و پسر را می شنیدند و از حرکات پسر جوان که مانند یک کودک پنج ساله رفتار می کرد، متعجب شده بودند

ناگهان پسر جوان با هیجان فریاد زد: پدر نگاه کن! دریاچه، حیوانات، و ابرها با قطار حرکت می کنند!

زوج جوان پسر را با دلسوزی نگاه می کردند.

باران شروع به باریدن کرد. قطراتی از باران روی دست پسر جوان چکید. او با لذت آن را لمس کرد و چشمهایش را بست و دوباره فریاد زد: پدر نگاه کن! باران می بارد! آب باران روی من چکید. زوج جوان دیگر طاقت نیاوردند و از مرد مسن پرسیدند: چرا شما برای مداوای پسران به پزشک مراجعه نمی کنید؟

مرد مسن در پاسخ گفت: ما همین الان از بیمارستان بر می گردیم، امروز پسر من برای اولین بار در زندگی می تواند ببیند...

زوج جوان دیگر چیزی نشنیدند...

۶۵

نگاه آدم ها

یکی از اساتید دانشگاه شهید بهشتی خاطره جالبی را مربوط به سالها پیش بود نقل می کرد:

«چندین سال قبل برای تحصیل در دانشگاه سانتا کلارا کالیفرنیا، وارد ایالات متحده شده بودم، سه چهار ماه از شروع سال تحصیلی گذشته بود که یک کار گروهی برای دانشجویان تعیین شد که در گروه های پنج شش نفری با برنامه زمانی مشخصی باید انجام میشد.

دقیقا یادمه از دختر آمریکایی که درست توی نیمکت بغلیم مینشست و اسمش کاترینا بود پرسیدم که برای این کار گروهی تصمیمش چیه؟

گفت اول باید برنامه زمانی رو ببینه، ظاهرا برنامه دست یکی از دانشجوها به اسم فیلیپ بود. پرسیدم فیلیپ رو میشناسی؟

کاترینا گفت آره، همون پسری که موهای بلوند قشنگی داره و ردیف جلو میشینه!

گفتم نمیدونم کیو میگی!

گفت همون پسر خوش تیپ که معمولا پیراهن و شلوار روشن شیکی تنش میکنه!

گفتم نمیدونم منظورت کیه؟

گفت همون پسری که کیف و کفشش همیشه ست هست باهم!

بازم نفهمیدم منظورش کی بود!

اونجا بود که کاترینا تون صداشو یکم پایین آورد و گفت فیلیپ دیگه، همون پسر مهربونی که روی ویلچیر میشینه...

این بار دقیقا فهمیدم کیو میگه ولی به طرز غیر قابل باوری رفتم تو فکر، آدم چقدر باید نگاهش به اطراف مثبت باشه که بتونه از ویژگی های منفی و نقص ها چشم پوشی کنه...

چقدر خوبه مثبت دیدن...

مولتی ویتامین

یک لحظه خودمو جای کاترینا گذاشتم، اگر از من در مورد فیلیپ میپرسیدن و فیلیپو میشناختم، چی میگفتم؟
حتما سریع میگفتم همون معلوله دیگه!!
وقتی نگاه کاترینا رو با دید خودم مقایسه کردم خیلی خجالت کشیدم...
چقد عالی میشه اگه ویژگی های مثبت افراد رو بیشتر ببینیم و بتونیم از نقص هاشون چشم پوشی کنیم»

۶۶

اثر میکل آنژ

روزی میکل آنژ مجسمه ساز معروف با کمک عده ای سنگ سیاه نسبتاً بزرگی را به زحمت بر روی زمین می غلطاند تا به طرف کارگاه مجسمه سازی خود برود. یکی از دوستان میکل آنژ نزدیک آمد و از او پرسید: «با این سنگ سیاه چه می کنی؟» میکل آنژ گفت: «فرشته ای درون او اسیر است که می خواهیم او را نجات دهیم.»

دوست میکل آنژ با تمسخر و ناباوری از او خداحافظی کرد و رفت. چند ماه بعد، دوست میکل آنژ به مهمانی او آمد و مجسمه ی سنگی فرشته بسیار زیبایی را در اتاق او دید. با حیرت و تحسین از میکل آنژ پرسید: «این مجسمه چقدر زیباست از کجا آورده ای؟؟؟» میکل آنژ گفت: «از جایی نیاوردم. این فرشته درون سنگ بود، من فقط اضافه های اون رو تراشیدم.»

چقدر جالبه که بدونیم موفقیت چیز عجیب و غریبی هم نیست. فقط کافیه بعضی از عادت های اشتباه خودمون رو عوض کنیم تا همه چیز تغییر کنه.

۶۷

کیفیت زندگی

شخصی نزد پزشک رفت و از او خواست معاینه اش کند و ببیند آیا مانند پدرش صد سال عمر خواهد کرد یا خیر. پزشک پس از معاینه پرسید: «چند سال دارید؟» مرد پاسخ داد: «پنجاه سال.» پزشک: «به مسافرت و گردش و یا ورزش علاقه مند هستید؟» مرد: «نه به هیچ وجه.» پزشک: «اهل مطالعه هستید؟» مرد: «خیر.» پزشک: «آیا برنامه آموزشی خاصی برای آینده تان دارید؟» مرد: «خیر.» پزشک: «چه نقشه و برنامه ای برای خود دارید؟» مرد: «چیز خاصی به ذهنم نمی رسد.» پزشک عصبانی شده و به مرد می گوید: «پس آقا تشریف ببرید و همین امروز بمیرید! عمر صد سال را برای چه می خواهید؟!»

این داستان زندگی بسیاری از انسان هاست. آنقدر که ما نگران کمیّت زندگی خود هستیم، به کیفیت آن نمی اندیشیم. «چقدر» عمر کردن برای ما مهم تر از «چگونه» زندگی کردن است. همه می خواهیم عمر طولانی داشته باشیم، اما اگر کسی از ما بپرسد چه برنامه ای برای آینده ات داری؟ می خواهی با روزهای زندگی ات چه کار ارزشمندی انجام دهی؟ آنجاست که معلوم می شود ما تصویر روشنی از آینده مان نداریم. فقط یک چیز می خواهیم: می خواهیم زنده بمانیم. حالا با چه کیفیت و به چه شکلی اصلاً مهم نیست. در رابطه با زندگی ما انسان ها مهم ترین مساله فقط یک چیز است: در لحظه ای که عمر ما به پایان می رسد، وقتی به گذشته نگاه می کنیم، حسرت روزهایی را که گذراندیم، نخوریم. افسوس این را نخوریم آن طور که شایسته بوده از فرصت گرانبهایی به نام زندگی استفاده نکرده ایم. آدم وقتی به دنیا می آید هزار آرزو دارد. ولی وقتی از دنیا می رود فقط یک آرزو دارد. آن هم این است که یک فرصت دوباره داشته باشد! بهترین راهکار برای عدم تجربه تلخ

مولتی ویتامین

حسرت» در پایان راه این است که منتظر آن لحظه نشینیم و تصمیم بگیریم که هر روز صبح وقتی چشمان خود را باز می کنیم ، تصور کنیم که امروز آخرین روز و این لحظات ، آخرین لحظات زندگی ماست . از خود بپرسیم که اگر امروز برای من به اتمام برسد ، از آنچه تاکنون انجام داده ام راضی ام ؟ آیا کارهایی مانده که باید انجام دهم ؟ آیا شرایطی هست که مایل باشم آنها را در زندگی خود به وجود آورم ؟ یافتن پاسخ هایی مناسب و سپس زندگی بر اساس آنها پاسخ هاست که می تواند ما را از حسرت بزرگ نجات دهد و افتخار و غرور را جایگزین حقارت و پشیمانی کند و باعث شود نه گریه و غم که شادی و لبخند آخرین احساس و عملی باشد که ما در آن پایانی ترین لحظات زندگی تجربه کنیم .

۶۸

تمرکز بر هدف

گلف‌باز مشهور، «بن هوگن»، خود را برای زدن یک ضربه‌ی حساس و مهم به توپ در جهت سوراخ آماده می‌کرد. در آن لحظه صدای دلخراش سوت قطاری از دور به گوش می‌رسید. بعد از این که هوگن گوی را به سوراخ راند، از او پرسیدند: «آیا صدای سوت قطار حواس شما را پرت نکرد؟» هوگن پرسید: «کدام صدا؟!»

زندگی مثل بازی گلف است. تمرکز بر روی هدف و عدم توجه به هر چیز که تمرکز ما را به هم می‌ریزد، لازمه‌ی برنده شدن است و یکی از بزرگ‌ترین عواملی که تمرکز انسان‌ها را در بازی گلف زندگی به هم می‌ریزد، صدای سوت قطار انتقادات دیگران است. هرگز اجازه ندهید حرف‌های منتقدان حسود و رقبا شما را تحت‌تأثیر قرار دهد، به‌صورتی که کنترل‌تان را از دست بدهید. تمرکز، راز قدرت در تمام امور بشری است.

۶۹

چاه مشکلات

کشاورزی، الاغ پیری داشت. یک روز، الاغ از سر اتفاق، به درون یک چاه بدون آب افتاد. کشاورز هر چه سعی کرد، نتوانست الاغ را از درون چاه بیرون بیاورد. پس برای این که حیوان بیچاره زجر نکشد، کشاورز و مردم روستا تصمیم گرفتند، چاه را با خاک پر کنند تا الاغ زودتر بمیرد و مرگ تدریجی، باعث عذابش نشود. مردم با سطل، روی سر الاغ خاک می ریختند، اما الاغ، هر بار، خاک های روی بدنش را می تکاند و زیر پایش می ریخت و هر چه خاک زیر پایش بالاتر می آمد، سعی می کرد روی خاک ها بایستد. روستاییان، همین طور به زنده به گور کردن الاغ بیچاره ادامه دادند و الاغ هم همینطور به بالا آمدن، تا این که به لبه چاه رسید و در حیرت کشاورز و روستاییان از چاه بیرون آمد. مشکلات، مانند تلی از خاک بر سر ما میریزند و ما همواره دو انتخاب داریم؛ یا زنده به گور شویم یا اینکه از این مشکلات همچون سکویی برای پیشرفت، استفاده کنیم.

۷۰

همه چیز به تو بستگی دارد

زن جوانی به پدرش شکایت کرد که زندگی سخت و دشواری دارد. پدرش به او گفت: “با من بیا، می‌خواهم چیزی نشانت بدهم.” پدر دخترش را به آشپزخانه برد و آنجا سه کتری آب را روی اجاق گاز گذاشت تا حرارت ببیند. در همین حال او چند هویج را تکه کرد و آنها را درون اولین کتری ریخت تا بجوشد. بعد در کتری دوم دو عدد تخم مرغ گذاشت و در کتری سوم مقداری قهوه ی آسیاب شده ریخت. دقایقی بعد مرد هویجها را در کاسه ای قرار داد، تخم مرغها را پوست کند و آنها را در کاسه ی دیگری گذاشت و قهوه را هم در فنجانی ریخت. و آن گاه همه را جلوی دخترش گذاشت. دختر که حوصله اش سر رفته بود، پرسید: “این کارها برای چیست؟” پدرش جواب داد: “هر یک از اینها به ما درسی برای روبه رو شدن با مشکلات می‌دهند. هویجها ابتدا سخت و محکم بودند اما وقتی پخته شدند، نرم شدند. تخم مرغها شل بودند و پس از آنکه جوش خوردند سخت شدند. اما قهوه آب را به چیزی بهتر تبدیل کرد.” بعد پدر در ادامه ی صحبتش گفت: “عزیزم تو می‌توانی برای چگونه برخورد کردن با مشکلات تصمیم بگیری. می‌توانی بگذاری تحت تاثیر آنها ضعیف شوی، یا می‌توانی آنها را به چیز مفیدی تبدیل کنی. همه چیز به تو بستگی دارد.”

۷۱

ارده ی انسانی

روزی یک استاد با شاگردش در صحرا راه می رفتند. استاد به شاگردش می گفت که باید همیشه به خداوند اعتماد کند چون او از همه چیز آگاه است. شب فرا رسید و آن ها تصمیم گرفتند که اطراق کنند. استاد، خیمه بر پا کرد و شاگردش را فرستاد تا اسب ها را به سنگی ببندد. اما وقتی شاگرد کنار سنگ رسید به خودش گفت: استاد مرا آزمایش می کند و می گوید که خداوند از همه چیز آگاه است. آن وقت از من می خواهد که این اسب ها را ببندم، دعای مفصلی خواند و افسارشان را به دست خدا سپرد. روز بعد، وقتی بیدار شدند اسب ها رفته بودند. شاگرد که نا امید و ناراحت شده بود نزد استاد رفت و شکایت کرد و گفت: «دیگر هیچ وقت حرف شما را باور نخواهم کرد؛ چون خداوند از هیچ چیز مراقبت نمی کند و فراموش کرد که اسب ها را نگهداری کند.» استاد جواب داد: - تو اشتباه می کنی! خداوند می خواست از اسب ها نگهداری کند، ولی برای این کار نیاز به دستان تو داشت که افسار آن ها را به سنگ ببندی.»

۷۲

دیدن نقاشی

در یک بعد از ظهر که منتظر اتمام جلسه کاری همسرم بودم برای اینکه زمان برایم سخت نگذرد به یک موزه هنری رفتم. در هنگام بازدید زوج جوانی جلو من حرکت کرده و با هم صحبت می کردند. خوب که دقت کردم دیدم فقط زن جوان است که مدام صحبت می کند و شوهرش سکوت کرده و با بردباری به او گوش فراداده بود، صبر و تحمل مرد در مقابل صحبت های بی وقفه زن برایم تحسین برانگیز بود. سر و صدای او برایم غیرقابل تحمل شده بود. راهم را عوض کردم و به سوی تالاری دیگر رفتم. در حین بازدید از تالارهای مختلف چند بار دیگر هم با آن زوج روبرو شدم و هر بار می دیدم که زن در حال صحبت کردن است! نزدیک در خروجی مشغول دیدن تابلوی نقاشی زیبایی بودم که دیدم زوج جوان مشغول خوش و بش با نگهبان هستند و به نظر می رسد که با او آشنا باشند. بعد از صحبت هنگام خروج متوجه شدم که مرد جوان دست در جیب خود برده و عصایی سفید از آن درآورد!

با تعجب به سوی نگهبان رفتم. او برایم توضیح داد که مرد جوان مدتی است دچار بیماری خاصی شده که منجر به نابینایی او گشته است. اما او به همسرش قول داده که اجازه ندهد این بیماری تاثیری در روند زندگی و برنامه های آنها داشته باشد. به او گفتم: آخر او نابیناست! او که نمی تواند این نقاشی ها را ببیند!

نگهبان با پوزخندی جواب داد: همسرش تک تک نقاشی ها را برای او توصیف میکند و او می تواند همه آنها را در ذهنش تجسم کند!

این بار در دلم هر دو آنها را تحسین کردم، زن را بخاطر بردباریش و مرد را بخاطر مقاومتش!

۷۳

یک روز زیبا

دوباره دیر از خواب بیدار شده بود. با عجله لباس هایش را پوشید و بدون آنکه صبحانه بخورد از خانه بیرون زد. در تمام راه داشت به خودش بد و بیراه میگفت. با چهره ای درهم و عصبانی وارد محل کارش شد. تا انتهای روز فعالیت هایش با تشنج و تلخی همراه بود و تقریباً با همه کسانی که در طول روز دیده بود مشاجره کرده بود.

وقت باز گشتن به خانه باز هم مثل همیشه اتوبوس تاخیر داشت و پر از جمعیت بود. وارد اتوبوس شد و در وسط آن خودش را جا داد. داشت به این فکر می کرد که چند روز دیگر مهلت پرداخت قبض ها تمام می شود، آبرگمکن نیاز به تعمیر دارد و تازه باید فردا ماشینش را از مکانیکی بگیرد که ناگهان صدایی افکارش را بهم ریخت: "چه روز زیبایی بود!" بخاطر شلوغی نمی توانست برگردد و صاحب صدا را پیدا کند. صدا باز هم تکرار می کرد: "امسال درختان بسیار باطراوت و زیبا هستند! چه ساختمان های شکیلی دارد این شهر ... گل‌های بنفشه فوق العاده هستند ... بچه های کوچکی که دارند در این خیابان بازی می کنند چقدر بانشاطند..." حالا دیگر علاوه بر او سایر افراد حاضر در اتوبوس هم داشتند به بیرون نگاه می کردند درحالی که لبخند به لب داشتند.

مرد به ایستگاه نزدیک خانه رسیده بود و باید پیاده می شد. هنگام پیاده شدن سعی کرد از کنار صاحب صدا بگذرد تا بتواند او را خوب ببیند. صاحب صدا پیرمردی بود که عینک تیره ای زده و یک عصای سفید در دست گرفته بود...

۷۴

قانون دارما

پدر و پسری در حال کوهنوردی بودند که ناگهان پای پسر پیچ خورد و صدای آآخ گفتن او در کوه پیچید، همان موقع پسر صدایی از کوه شنید که می گفت: آآخ! پسر با تعجب فریاد زد: ”تو کیستی؟“ جواب آمد: ”تو کیستی؟“ پسر باز فریاد زد: ”ای ترسو خودت را معرفی کن!“ و صدا همان جمله را باز تکرار کرد.

پسرک با تعجب به پدر نگاه کرد.

پدر با لبخند فریاد زد: ”سلام بر تو ای قهرمان.“ و صدا پاسخ داد: ”سلام بر تو ای قهرمان.“ سپس پدر رو به پسر کرد و گفت: پسرم این صدا بازتاب صدای خود ماست. یادت باشد که دنیا مانند همین کوه است. بازتاب همه کارهایمان به ما برخواهد گشت. اسم این قانون، قانون دارما است. وقتی کسی را ترسو خطاب کنی تو را ترسو خطاب خواهند کرد و اگر قهرمان بخوانی قهرمان خوانده می شوی. پس سعی کن که همیشه بهترین چیزها را به دنیا ارائه دهی تا بهترین ها را به تو بدهند!

۷۵

شیرین ترین کیک

جان ایوانز یک روز صبح وارد زندگی من شد. لباسی گل و گشاد و ظاهری ژولیده داشت. والدین او از آن دسته کارگران سیاه پوستی بودند که درآمدشان بسیار اندک بود و فقط می توانست کفاف خوراکِ بخور و نمیر خودشان را بدهد. می توانم بگویم آنها جزء فقیرترین مردم شهر بودند.

آن روز صبح وقتی جان وارد کلاس ما شد، کنار میز معلم ایستاد تا خانم پارمر نام او را روی تخته بنویسد. بقیه بچه ها که ریخت و قیافه او را دیده بودند شروع کردند به پیچ پیچ کردن و پوزخند زدن، حتی یکی از دخترها با کنایه و صدای بلند گفت: "لطفا یکی پنجره رو باز کنه، بوهای بدی داره میادا!" با این حال جان فقط لبخند می زد و به بچه ها می نگریست اما هیچکدام از آنها جواب لبخند او را نمی دادند. پیچ پیچ بچه ها زمانی که خانم پارمر رویش را به ما برگرداند به اتمام رسید. او دستش را روی شانه جان گذاشت و گفت: "بچه ها این آقا، جان ایوانز است."

امیدوار بودم خانم پارمر صندلی خالی کنار من را نبیند ولی در کمال بدشانسی او صندلی را دید و به جان نشان داد. جان هنگام نشستن بر روی صندلی نگاهی به من انداخت و سلام کرد. من جواب سلام او را در حالی که روی خود را به سمت دیگری برگرداندم به آهستگی دادم. نمی خواستم فکر کند که می تواند با من دوست شود.

تمام آن هفته در خانه با مادرم در مورد جان صحبت می کردم. به او گفتم: "تقصیر خودش است که هیچ دوستی ندارد. او حتی بلد نیست اعداد را درست بشمارد!" مادرم مثل همیشه صبورانه به حرفهام گوش می داد و جز یک "اوهوم" یا "می فهمم" حرفی به زبان نمی آورد. روزی هنگام صرف ناهار در مدرسه جان لبخندزنان با سینی غذایی به سمت من آمد: "میتونم کنار شما بنشینم؟" اطراف را نگاه کردم تا ببینم کسی متوجه ما نباشد. بعد به آهستگی گفتم: "باشه اشکالی نداره." در حین غذا خوردن وقتی که جان داشت صحبت می کرد به این

مولتی ویتامین

فکر کردم که نکند حرف های بچه ها در مورد او چرندی بیش نباشد؟ نکند آنها اشتباه کنند؟ جان به نظر پسر بدی نمی آمد. میتوان گفت که او فعال ترین و با ادب ترین پسر بود که می شناختم! بعد از ناهار تصمیم گرفتم که نگذارم جان بدون دوست و تنها بماند!

یک شب قبل از خواب از مادرم پرسیدم: “به نظر شما چرا بچه ها با جان اینطور رفتار می کنند؟” مادر پاسخ داد: “نمی دانم. شاید غیر از این کار دیگری بلد نیستند!” گفتم: “مادر، فردا تولدش است. می دانم که کسی چیزی برایش نخواهد آورد. حتی یک کیک. مطمئنم کسی به او تبریک هم نخواهد گفت!”

من و مادرم می دانستیم که مادر هر دانش آموز در روز تولدش برای همه کلاس کیک می برد و جشن تولد را در کلاس برگزار می کند. مادرم با این همه مشغله و مسافرت های زیادی که داشت همیشه تولد من و خواهرم را در کنارمان بوده. اما مطمئنا مادر جان در روز تولدش در حال کار کردن در مزرعه و یا باغ میوه خواهد بود. امکان نداشت که بتواند حتی به مدرسه بیاید چه برسد به اینکه کیک بیزد! مادرم در حالی که مرا می بوسید گفت: “نگران نباش همه چیز درست خواهد شد.” این اولین باری بود که فکر می کردم مادرم اشتباه می کند.

صبح روز بعد هنگام صبحانه اعلام کردم که حالم خوب نیست و نمی خواهم به مدرسه بروم. مادرم پرسید: “ببینم این ناخوش بودن تو ربطی به تولد جان ندارد؟” او که پاسخش را از سرخی صورتش گرفته بود ادامه داد: “چه حالی خواهی شد وقتی تنها دوستت در روز تولدت به مدرسه نیامده باشد؟” به خودم آمدم. روی مادرم را بوسیدم و راهی مدرسه شدم.

در مدرسه به محض دیدن جان اولین حرفی که زدم این بود: “تولدت مبارک دوست عزیزم!” لبخند خجولانه ای زد. چهره اش نشان می داد که چقدر خوشحال شده است. ساعتی از ظهر گذشته بود. داشتم به این فکر می کردم که روز تولد، آنچنان هم روز بزرگ و منحصر به فردی نیست. در حین تدریس ریاضی خانم پارمر ناگهان در کلاس باز شد و صدای آشنایی را شنیدم که داشت آهنگ تولدت مبارک را می خواند. مادرم با کیکی بزرگ و یک هدیه ریان پیچی شده وارد کلاس شد. خانم پارمر هم در خواندن آهنگ تولد مادرم را همراهی کرد. مادر کیک و هدیه را روی میز جلوی جان گذاشت و گفت: “تولدت مبارک پسرم!”

هنگامی که جان داشت کیک را سخاوتمندانه بین همکلاسی ها تقسیم می کرد به چهره مادرم با افتخار نگاه کردم. او لبخندی تحویلیم داد و چشمکی زد در همان حال من تکه ای بزرگی از کیک را در دهانم قرار دادم. این شیرین ترین کیکی بود که تا آن لحظه خورده بودم.

۷۶

برنده شدن در هر شرایطی

در روزگاران نه چندان دور در کشور چین پدری به اسم جانگ، همیشه آرزو داشت که پسرش لیو موفق و سربلند باشد و همواره او را برای بهتر شدن تشویق می کرد. اما یک اتفاق تلخ همه چیز را تغییر داد! یک روز که لیو داشت از مدرسه بر میگشت با یک اتومبیل تصادف کرد و بر اثر این تصادف دست راست خود را از دست داد. جانگ از این تصادف بسیار ناراحت و غمگین بود و حال پسر هم بهتر از پدر نبود، او دیگر نمی توانست آینده ای روشن برای خود تصور کند و از اینکه دیگر نمی توانست مانند دیگر دوستانش ورزش و بازی کند بسیار ناراحت بود. اما یک روز فکری به ذهن جانگ رسید. او دست پسرش را گرفت و هر دو با هم نزد استاد جودو شهر خود رفتند. جانگ به استاد گفت: همیشه آرزو داشتم که پسرم لیو، قهرمان یک رشته ورزشی باشد اما بعد از تصادف این آرزو تباہ شده با این حال می خواهم که شما کاری بکنید تا او بتواند حداقل در مسابقات شرکت کند. استاد نگاهی به لیو انداخت و رو به جانگ کرد و گفت که پسرت قهرمان شهر خواهد شد! جانگ که از این حرف استاد شوکه شده بود باز با ناراحتی به استاد تاکید کرد که پسرم معلول است. اما استاد با قاطعیت حرف اول خود را تکرار کرد. جانگ این حرف استاد را امیدی واهی تلقی کرد با اینحال لیو را به دست استاد جودو سپرد.

روزها و ماه ها می گذشت و جانگ می دید که استاد به لیو فقط و فقط یک فن را یاد داده و هر روز فقط همان فن را با اون تمرین می کند. او از این وضع خیلی رضایت نداشت با این حال ترجیح داد که به استاد اعتماد کند. علاوه بر آن می دید که حال پسرش روز به روز بهتر می شود و روحیه اش قابل مقایسه با زمانی که تازه تصادف کرده بود نیست. جانگ با خودش می گفت که همین که لیو با این وضعیت در مسابقات شرکت کند از گوشه نشینی و غصه خوردن دور خواهد شد.

مولتی ویتامین

بعد از شش ماه تمرین و ممارست زمان مسابقه فرا رسید. در ابتدا همه به چشم ترحم به لیو یک دست نگاه می کردند و مطمئن بودند که او بدون یک دست نخواهد توانست مسابقه را تا پایان ادامه دهد چه برسد به برنده شدن آن هم در رشته ورزشی که حتما باید از دست ها استفاده کرد! اما در کمال ناباوری همگان، لیو اولین مسابقه را با اقتدار پیروز شد. به همین منوال مسابقات دیگر و به این ترتیب در پیش چشمان متعجب دیگران، قهرمان شهر خود شد!

جانگ که از خوشحالی سر از پا نمی شناخت پیش استاد رفت و ضمن تشکر فراوان از او راز موفقیت پسر معلول خود را پرسید. استاد گفت تفاوت لیو با دیگر رقبا این بود که من به او فقط یک فن یاد داده بودم و تمام مدت پیش از مسابقات او فقط بر روی همین فن تمرکز کرده بود در حالی که دیگران وقت خود را برای آموزش و تمرین چندین فن صرف می کردند و طبیعی است که لیو در این فن از دیگران بهتر عمل کرد و در هنگام مسابقه هم می دانست که چون تنها یک فن بلد است باید به بهترین نحو از آن استفاده کند در حالی که دیگران مدام باید به این فکر می کردند که از کدام فن استفاده کنند. مهم تر از آن من به لیو فنی را آموزش دادم که برای مهار آن رقیب باید دست راست او را می گرفت و فنی را اجرا می کرد ولی او دست راست نداشت در نتیجه رقیب او گیج شده و نمی توانست کاری بکند!



هر دو پیچک در ابتدا شبیه هم بودند

چندین سال پیش در مدرسه ای کوچک تدریس می کردم. مدرسه حیاط نداشت ولی بچه ها همیشه قبل از رفتن به کلاس باید به اتاقی بزرگ می رفتند تا در آنجا سرودهای صبحگاهی را بخوانند. علاوه بر آن گاهی مدیر و یا یکی دیگر مسئولین پرورشی دانش آموزان به آنجا می آمد و به بچه ها یک درس زندگی می آموخت. این درس ها برای ما معلم ها هم از جذابیت خاصی برخوردار بود زیرا از نوع نگرش به زندگی سرچشمه می گرفت.

یک روز صبح بعد از سرود مدیر مدرسه در حالی که دو گلدان پیچک شبیه به هم در دست داشت روبروی بچه ها قرار گرفت و به آنها گفت: بچه ها آیا شما تفاوتی بین این دو گلدان می بینید؟ همه یک صدا تاکید کردند که این دو گلدان هیچ تفاوتی با هم ندارند!

سپس مدیر ادامه داد: حال ما می خواهیم آزمایشی بر روی این دو گلدان انجام دهیم. من یک گلدان را در این سالن، کنار پنجره قرار می دهم و دیگری را کنار پنجره آشپزخانه. ما هر روز به هر دو گلدان به طور مساوی آب می دهیم و هر دو را از نور آفتاب بهره مند می کنیم. ولی به گلدانی که در این سالن قرار دارد توجه بیشتری می کنیم. از این به بعد تمام سرودهای شادمان را رو به گلدان واقع در سالن می خوانیم. کنارش می ایستیم و نوازشش می کنیم. با او نجوا کرده و زیبایییش را تحسین می کنیم. ولی با گلدان داخل آشپزخانه به هیچ عنوان صحبت نمی کنیم.

یکی از بچه ها با چشمانی حیرت زده پرسید: یعنی حتی نباید به گلدان آشپزخانه نگاه هم بکنیم؟ مدیر حرف او را تصدیق کرد. سپس هر گلدان را سرجایی که باید باشند قرار داد. از فردای آن روز همه بچه ها شروع به نوازش گلدان داخل سالن می کردند، برایش شعر و دعا می خواندند و برگهای زیبایییش را تحسین می کردند.

بعد از سپری شدن یک ماه مدیر به بچه ها اعلام کرد که زمان آزمایش به پایان رسیده است

مولتی ویتامین

و دو گلدان را کنار هم قرار داد. همه مشاهده کردیم که گلدانی که در آشپزخانه و به دور از توجه ما بود چقدر پژمرده و زرد شده است، دیگر از آن برگ های سبز و بزرگ خبری نبود و انگار در این یک ماه گیاه هیچ رشدی نکرده بود در حالی که گلدانی که داخل سالن قرار داشت چندین برابر رشد کرده و برگهایش بسیار شاداب تر و بزرگ تر از ماه قبل بود. بچه ها از اینکه گلدان آشپزخانه را آنطور می دیدند بسیار ناراحت بودند، با تایید مدیر آن را کنار گلدان سالن قرار دادند و از آن روز گلدان دوم را هم مورد توجه خود قرار دادند. دیری نگذشت که هر دو گلدان سرحال و شاداب و شبیه هم شدند بطوری که باز هم تشخیص آن دو از هم دشوار بود.

۷۸

زهری که کم کم بکشد

دختری مجبور شد بعد از ازدواج با مادر شوهرش در یک خانه زندگی کند. مادرشوهر زنی تندخو و بداخلاق بود. آنها هر روز با هم دعوا می کردند و زندگی تلخی داشتند. دختر که دیگر طاقتش طاق شده بود نزد یک عطار که دوست پدرش بود رفت و داستان زندگی را برای او بازگو کرد، سپس از عطار تقاضا نمود که زهری به او بدهد که بتواند با آن مادر شوهرش را ذره ذره به کشتن دهد.

عطار به دختر دارویی داد و گفت که باید این دارو را هر روز در غذای مادر شوهرت بریزی و به او بخورانی. بعد از مدتی این زهر اثر خود را خواهد کرد و مادرشوهر از پا در خواهد آمد. اما باید حواست باشد که او حتما غذا را بخورد و برای این کار باید غذا را با مهربانی به او بدهی که او شکی نکند و آن را تا آخر بخورد.

دختر پذیرفت و از همان روز شروع کرد به ریختن آن زهر در غذای پیرزن و بعد با مهربانی غذا را به مادر شوهر می خوردند. این روال هر روز و هر هفته تکرار می شده و دختر روز به روز با پیرزن مهربان تر می شد، مادرشوهر هم که تغییر رفتار و محبت عروس را می دید رفته رفته تغییر کرد و او هم دیگر با عروس بدرفتاری نمی کرد و هر روز با دختر مهربان تر می شد. روزها گذشت تا اینکه روزی دختر با چشم گریان به پیش عطار رفت. گفت: دیگر نمی خواهم مادرشوهرم بمیرد! او را بسیار دوست می دارم و از اینکه این دارو را به او خوراندنم ام پشیمانم. خواهش می کنم پادزهر آن دارو را به من بدهید!

عطار لبخندی زد و گفت: پادزهری وجود ندارد چرا که اصلا زهری موجود نبوده! آن دارویی که من به تو دادم دارویی بی اثر است نه یک زهر. زهر در رفتار و ذهن تو بوده که حالا خارج شده است. تو با محبت زندگی را دوباره برای خود شیرین کرده ای.

۷۹

تله موش

روزی موشی از دیوار خانه مزرعه دار به اتاق سر کشید و دید مزرعه دار بسته ای آورده است، به خود گفت شاید غذایی خوشمزه ای در بسته باشد، اما وقتی مزرعه دار در بسته را باز کرد موش به خود لرزید زیرا دید او یک تله موش خریده است!

موش به سرعت به سراغ بقیه حیوانات رفت تا به آنها بگوید که مزرعه دار چه چیز خریده است! اول از مرغ شروع کرد، مرغ به موش گفت متاسفم دوست عزیز. برایت دعا میکنم که درون آن تله موش نیفتی اما خودت بهتر می دانی که تله موش برای هیچ مرغی خطر ندارد. بعد از آن موش به سراغ میش رفت، میش هم حرف مرغ را تکرار کرد و گفت بیشتر مراقب خودت باش. اما می دانی که تله موش برای میش ها خطری ندارد.

موش این بار به سراغ گاو رفت، گاو با پوزخندی به موش گفت که تا امروز گاوی را ندیدم که در تله موش گیر کرده باشد، موش هم با ناراحتی به لانه خود برگشت.

شب هنگام صدای به هم خوردن چیزی در خانه مزرعه دار پیچید. زن مزرعه دار فکر کرد که حتما باید صدای تله موش باشد. به سراغ تله موش رفت اما دید که بجای موش یک مار در آن گیر کرده است. وقتی نزدیک شد ناگهان مار پای او را نیش زد و صدای فریاد زن، مزرعه دار را از خواب بیدار کرد. مزرعه دار همسرش را به بیمارستان برد، پزشک به او گفت که سوپ مرغ برای بهبود حال همسرت مفید است. وقتی آنها به خانه برگشتند مرد به سرعت به سراغ مرغ رفت و چند ساعت بعد سوپ مرغ آماده شده را به همسرش داد.

فردای آن روز عده ای از همسایگان به دیدن زن مزرعه دار آمدند و مزرعه دار مجبور شد برای اطعام آنها میش را قربانی کند.

روزها می گذشت و حال زن مزرعه دار روز به روز وخیم تر می شد تا اینکه یک روز در حالی که از درد پا ناله میکرد از دنیا رفت. فردای آن روز بستگان و همسایگان برای مراسم خاکسپاری به خانه مزرعه دار آمدند و مرد غم دیده برای پذیرایی از آنها به سراغ گاو هم رفت. در نهایت موش ماند و مزرعه خالی از حیوانات دیگر!

۸۰

قایق چوبی

پدر بزرگ و نوه کوچکش آراین در حال قدم زدن در پارک بودند که به حوض وسط پارک رسیدند، سر و صدای پسر بچه هایی که مسابقه قایقرانی راه انداخته بودند توجه آنها را جلب کرد. هر یک از آنها قایقی مکانیکی و مجهز به کنترل از راه دور داشت و آن را به آب انداخته بود. بچه ها قایق ها را به سرعت حرکت داده و سعی می کردند قایق های رقیب را با ضربات مداوم به آن از دور خارج نموده و واژگون سازند. آن ها با هیجان بازی می کردند و جیغ می زدند. آراین در حالی که با حسرت به آن ها نگاه می کرد می دانست که نمی تواند از این قایق ها داشته باشد. توانایی مالی پدر و مادرش این اجازه را به او نمی داد. پدر بزرگ هم در حالی که به صورت ناراحت و چشمان پر از حسرت آراین نگاه می کرد می دانست که خودش هم توانایی گرفتن چنین هدیه ای برای آراین را ندارد. او مدت ها بود که با پدر و مادر آراین زندگی می کرد چرا که با حقوقش فقط می توانست نهایتاً اجاره خانه را پرداخت کند و در این صورت مبلغی برای خرید غذا و یا چیزهای دیگر باقی نمی ماند.

جیغ بلند یکی از پسر بچه ها افکار آن دو را بر هم زد. او توانسته بود یکی از قایق های رقیب را غرق کند. پدر بزرگ دست آراین را گرفت و به سوی دیگر برد اما آراین مدام سرش را بر می گرداند تا بچه های کنار حوض را ببیند. آن دو روی یک نیمکت نشستند. آراین به آهستگی به پدر بزرگ گفت: پدر بزرگ ... کاش می شد یکی از اون قایقا واسه من باشه. پدر بزرگ در حالی که دستش را روی شانه های آراین می گذاشت گفت: می دونم، زندگی فراز و نشیب های خودش رو داره.

آن ها در حال صحبت بودند که ناگهان تکه ای از پوسته درخت کاج کنار نیمکت روی زمین افتاد. پدر بزرگ به آراین گفت: حتما کار سنجاب هاست! ورجه وورجه کردن اونها گاهی باعث می شه تکه ای از پوسته درخت کنده بشه. سپس به پایین خم شد و پوسته را برداشت. خوب آن را واریسی کرد و بعد چاقو جیبی اش را در آورد و یک سوراخ در وسط آن درست نمود.

مولتی ویتامین

به اطراف نگریست و رو به آراین کرد و گفت: پسر، ببین اونجا کنار اون نیمکت یه شاخه کوچیک افتاده. برو اون رو برای من بیار. من نمی تونم زانوهام رو خم کنم.

آراین به سرعت رفت و شاخه را برای پدر بزرگ آورد و مشاهده نمود که پدر بزرگش آن را در وسط چوب جا داد. سپس دستمال کوچکش را در آورد و به شاخه کوچک وصل نمود. یک قایق کوچک با یک بادبان نازک! این چیزی بود که پدر بزرگ ساخته بود. آراین و پدر بزرگ به سمت حوض به راه افتادند. وقتی رسیدند آراین قایق خود را به آب انداخت. پدر بزرگ گفت: یک فوت بزرگ. این همون نیرویی هست که باعث می شه قایق راه بیفته.

بعد از به حرکت در آمدن قایق چوبی یکی از قایق های مکانیکی به آن ضربه ای زد و این باعث شد قایق به سمت آب متمایل شود. آراین فریاد زد: اوه نه خدای من!

پدر بزرگ : نگاه کن آراین!

وزن کم قایق باعث شد که دوباره به حالت اول برگردد و واژگون نشود. در همین هنگام نسیمی وزید و قایق به حرکت خود ادامه داد. نیروی باد باعث شده بود که قایق سبک به سرعت به سمت خط پایان حرکت کند و هنگامی هم که از راه منحرف می شد آراین آن را با یک فوت به مسیر اصلی بر می گرداند. آراین و قایق عجیب و کوچکش توجه شرکت کنندگان و تماشاچیان را به خود جلب کرده بودند. حالا دیگر خیلی از تماشاگران آراین را تشویق می کردند. در نهایت قایق چوبی سومین قایقی بود که به خط پایان رسید. پدر بزرگ به صورت آراین نگاه کرد. شور و هیجان در چهره ی معصوم و کوچکش مشهود بود. سپس دست آراین را گرفت تا با هم به سمت خانه حرکت کنند. آراین در حالی که دست پدر بزرگ را می فشرد به آهستگی گفت: متشکرم پدر بزرگ! امروز یکی از بهترین روزهای زندگی من بود.

پدر بزرگ جواب داد: باید از خدا تشکر کنی. او بود که آن تکه چوب را جلو پای ما قرار داد و نیروی باد را بر ایمان فرستاد. او همه ما را می بیند!

۸۱

سنگ بزرگ

در روزگاران قدیم پادشاهی سنگ بزرگی در یکی از معابر شهر قرار داد. بعضی از مردم بی اعتنا به سنگ از کنارش می گذشتند و برخی دیگر وقتی که می دیدند نمی توانند به راحتی از راه بگذرند شروع به شکایت می کردند و از اینکه این سنگ بر سر راهشان قرار دارد ابراز ناراحتی می کردند و با خود می گفتند که پادشاه این سرزمین بی مسئولیت است و به مسیر رفت و آمد مردم توجه نمی کند.

روزی یک روستایی ساده از راه مذکور می گذشت که با سنگ مواجه شد. او بدون هیچ صحبتی باری که بر دوشش بود به زمین گذاشت و سنگ را به کناری جابجا کرد. ناگهان متوجه شد که زیر آن سنگ بزرگ، کیسه ای قرار دارد. کیسه را برداشت و درون آن را نگاه کرد. درون کیسه سکه های طلا قرار داشت به همراه تکه ای کاغذ که روی آن نوشته شده بود: "این پادشاه کسی است که بجای اعتراض به مشکلات، آنها را حل می کند!"

۸۲

اهدا خون

سالها پیش وقتی به عنوان داوطلب در بیمارستانی کار می کردم با دختری کوچک به نام الهه آشنا شدم که از بیماری نادر و سختی رنج می برد. تنها شانس بهبودی اش تزریق خون از برادر بزرگترش آرمان بود که فقط ۵ سال داشت. در حقیقت برادرش به طور معجزه آسایی از همان بیماری جان سالم به در برده بود و استفاده از پادزهر های لازم برای مبارزه با بیماری تنها از این طریق ممکن بود.

بدین منظور دکتر اوضاع را برای آرمان شرح داد و از او پرسید: آیا مایلی به الهه خون اهدا کنی؟

من او را دیدم که برای لحظه ای درنگ کرد و سپس نفس عمیقی کشید و گفت: بله، اگر جان او را نجات میدهد من قبول می کنم.

در حین انتقال خون همگی ما و پسرک که روی تخت دراز کشیده بود لبخندزنان می دانستیم که خون تازه شادابی و نشاط را به صورت الهه بازمی گرداند.

بعد از اتمام انتقال خون ما به آرمان کوچولو گفتیم که می تواند از تخت پایین بیاید. او با تعجب به اطراف نگاه کرد و گفت: من هنوز زنده ام؟ می توانم بدون خون زندگی کنم؟

در حقیقت پسر کوچک صحبت های دکتر را اشتباه متوجه شده بود. تصور او این بود که برای زنده ماندن خواهرش باید تمام خونسش را اهدا کند.

۸۳

هدیه تولد

دو روز مانده بود به تولد مادرم. بخاطر مشغله کاری نمی توانستم به دیدنش بروم و حضوراً تولدش را تبریک بگویم. از این رو تصمیم گرفتم که هدیه ای برایش پست کنم و در تقویمم نیز یادداشت کردم که حتماً تا دو روز آینده با او تماس بگیرم.

مادرم گل لیلیوم خیلی دوست دارد. با خودم گفتم یک سبد گل می تواند برایش بهترین هدیه باشد. به گل فروشی رفتم و با دقت چندین شاخه گل انتخاب کردم و به فروشنده گفتم که آن ها را در سبدهای قرار داده و به بهترین صورت تزئین کند او هم با سلیقه بسیار یک سبد لیلیوم بنفش و سفید تحویل داد. رویش یک کارت "تولد مبارک" قرار داده و به فروشنده یادآوری کردم آن ها را به آدرسی که نوشته ام بفرستد.

وقتی از گل فروشی خارج شدم دختر بچه ای را دیدم که به ویتترین مغازه خیره شده و بغض کرده بود. نزدیکش شدم و از او پرسیدم: می خواهی گل بخری دخترم؟ سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت: پولم کافی نیست. می خواهیم برای مادرم گل نرگس بخرم. او عاشق این گل است.

جواب دادم: فکر کنم اگر کمی کمکت کنم بتوانی صاحب چند شاخه گل نرگس بشوی. سپس هر دو به داخل مغازه رفتیم و او توانست دسته گل دلخواهش را بخرد.

وقتی با خوشحالی از مغازه بیرون رفتیم از او پرسیدم: می خواهی تا خانه برسانمت تا گل ها را سریع تر به مادرت بدهی؟ جواب داد: خیلی ممنون. نیازی نیست. تا قبر مادرم راهی نیست. دیگر نتوانستم چیزی بگویم. وقتی دختر بچه دور شد چند قطره اشک از چشمانم جاری شد، فوراً به رئیس تلفن کردم و تقاضای دو روز مرخصی دادم. بار دیگر به گل فروشی باز گشتم. دست گل را گرفتم و ۶۰۰ کیلومتر با ماشین رانندگی کردم تا سبد گل را خودم به مادرم بدهم.

۸۴

پنج دلار

سارا هشت ساله بود که از صحبت پدر و مادرش فهمید برادر کوچکش سخت مریض است و پولی هم برای مداوای آن ندارند. پدر به تازگی کارش را از دست داده بود و نمی توانست هزینه جراحی پرخرج برادرش را بپردازد.

سارا شنید که پدر آهسته به مادر گفت فقط معجزه می تواند پسرمان را نجات دهد سارا با ناراحتی به اتاقش رفت و از زیر تخت قلک کوچکش را درآورد. قلک را شکست. سکه ها رو، رو تخت ریخت و آنها رو شمرد.

«فقط پنج دلار!!»

بعد آهسته از در عقبی، خارج شد و چند کوچه بالاتر به داروخانه رفت. جلوی پیشخوان انتظار کشید تا داروساز به او توجه کند، ولی داروساز سرش به مشتریان گرم بود بالاخره سارا حوصله اش سر رفت و سکه ها رو محکم رو شیشه پیشخوان ریخت.

داروساز جا خورد و گفت چه میخواهی؟

دخترک جواب داد برادرم خیلی مریض است، می خوام «معجزه» بخرم قیمتش چقدر است؟ داروساز با تعجب پرسید چی بخری عزیزم!!؟

دخترک توضیح داد، برادر کوچکش چیزی در سرش رفته و بابام می گوید فقط معجزه می تواند او را نجات دهد، من هم می خواهم معجزه بخرم قیمتش چقدر است؟ داروساز گفت: متاسفم دختر جان ولی ما اینجا معجزه نمی فروشیم.

چشمان دخترک پر از اشک شد و گفت شما رو به خدا، برادرم خیلی مریض است و بابام پول ندارد و این تمام پول من است. من از کجا می توانم معجزه بخرم؟؟؟

مردی که گوشه ای ایستاده بود و لباس تمیز و مرتبی داشت از دخترک پرسید: چقدر پول داری؟

دخترک پولها را کف دستش ریخت و به مرد نشان داد. مرد لبخندی زد و گفت : آه چه جالب!!! فکر میکنم این پول برای خرید معجزه کافی باشه . بعد به آرامی دست او را گرفت و گفت من می خوام برادر و والدینت را ببینم . فکر میکنم معجزه برادرت پیش من باشه ... آن مرد دکتر آرمسترانگ فوق تخصص مغز و اعصاب در شیکاگو بود. فردای آن روز عمل جراحی روی مغز پسرک با موفقیت انجام شد و او از مرگ نجات یافت . پس از جراحی پدر نزد دکتر رفت و گفت از شما متشکرم نجات پسرم یک معجزه واقعی بود ، می خواهم بدانم بابت هزینه عمل جراحی چقدر باید پرداخت کنم؟ دکتر لبخندی زد و گفت : هزینه عمل ۵ دلار می شد که قبلا پرداخت شده! اگر بتوانی همه ی کارهایت را با عشق انجام بدهی و نسبت به همه کس عشق بورزی ، زندگی ات دگرگون می شود.

۸۵

گروه نود و نه

پادشاهی که یک کشور بزرگ را حکومت می کرد ، باز هم از زندگی خود راضی نبود؛ اما خود نیز علت را نمی دانست.

روزی پادشاه در کاخ قدم می زد. هنگامی که از آشپزخانه عبور می کرد ، صدای ترانه ای را شنید. به دنبال صدا ، پادشاه متوجه یک آشپز شد که روی صورتش برق سعادت و شادی دیده می شد.

پادشاه بسیار تعجب کرد و از آشپز پرسید: چرا اینقدر شاد هستی؟

آشپز جواب داد: قربان ، من فقط یک آشپز هستم، اما تلاش می کنم تا همسر و بچه ام را شاد کنم. ما خانه ای حصیری تهیه کرده ایم و به اندازه کافی خوراک و پوشاک داریم. بدین سبب من راضی و خوشحال هستم...

پس از شنیدن سخن آشپز ، پادشاه با نخست وزیر در این مورد صحبت کرد . نخست وزیر به پادشاه گفت: قربان ، این آشپز هنوز عضو گروه ۹۹ نیست!! اگر او به این گروه نپیوندد، نشانگر آن است که مرد خوشبینی است.

پادشاه با تعجب پرسید: گروه ۹۹ چیست؟؟

نخست وزیر جواب داد : اگر می خواهید بدانید که گروه ۹۹ چیست، باید این کار را انجام دهید : یک کیسه با ۹۹ سکه طلا در مقابل در خانه آشپز بگذارید . به زودی خواهید فهمید که گروه ۹۹ چیست!!

پادشاه بر اساس حرف های نخست وزیر ، فرمان داد یک کیسه با ۹۹ سکه طلا را در مقابل در خانه آشپز قرار دهند...

آشپز پس از انجام کارها به خانه بازگشت و در مقابل در ، کیسه را دید. با تعجب کیسه را به اتاق برد و باز کرد . با دیدن سکه هایی طلایی ابتدا متعجب شد و سپس از شادی آشفته و شوریده گشت. آشپز سکه های طلایی را روی میز گذاشت و آنها را شمرد. ۹۹ سکه؟؟ آشپز

مولتی ویتامین

فکر کرد اشتباهی رخ داده است . بارها طلاها را شمرد ؛ ولی واقعاً ۹۹ سکه بود!! او تعجب کرد که چرا تنها ۹۹ سکه است و ۱۰۰ سکه نیست!! فکر کرد که یک سکه دیگر کجاست و شروع به جستجوی سکه صدم کرد.

اتاق ها و حتی حیاط را زیر و رو کرد ؛ اما خسته و کوفته و ناامید به این کار خاتمه داد!!!
آشپز بسیار دل شکسته شد و تصمیم گرفت از فردا بسیار تلاش کند تا یک سکه طلایی دیگر بدست آورد و ثروت خود را هر چه زودتر به یکصد سکه طلا برساند.

تا دیروقت کار کرد. به همین دلیل صبح روز بعد، دیرتر از خواب بیدار شد و از همسر و فرزندش انتقاد کرد، که چرا وی را بیدار نکرده اند!! آشپز دیگر مانند گذشته خوشحال نبود و آواز هم نمی خواند؛ او فقط تا حد توان کار می کرد!!

پادشاه نمی دانست که چرا این کیسه ، چنین بلایی بر سر آشپز آورده است و علت را از نخست وزیر پرسید.

نخست وزیر جواب داد: قربان ، حالا این آشپز رسماً به عضویت گروه ۹۹ درآمد!! اعضای گروه ۹۹ ، چنین افرادی هستند :

آنان زیاد دارند ، اما راضی نیستند!

۸۶

چشمان پدر

این داستان درباره پسر بچه لاغر اندامی است که عاشق فوتبال بود. در تمام تمرین‌ها سنگ تمام می‌گذاشت اما چون جثه اش نصف سایر بچه‌های تیم بود تلاش‌هایش به جایی نمی‌رسید. در تمام بازی‌ها، ورزشکار امیدوار ما روی نیمکت کنار زمین می‌نشست اما اصلاً پیش نمی‌آمد که در مسابقه ای بازی کند.

این پسر بچه با پدرش تنها زندگی می‌کرد و رابطه ویژه ای بین آن دو وجود داشت. گرچه پسر بچه همیشه هنگام بازی روی نیمکت کنار زمین می‌نشست اما پدرش همیشه در بین تماشاچیان بود و به تشویق او می‌پرداخت. این پسر در هنگام ورود به دبیرستان هم لاغرترین دانش آموز کلاس بود. اما پدرش باز هم او را تشویق می‌کرد که به تمرین‌هایش ادامه دهد. گرچه به او می‌گفت که اگر دوست ندارد مجبور نیست این کار را انجام دهد. اما پسر که عاشق فوتبال بود تصمیم داشت آن را ادامه بدهد. او در تمام تمرین‌ها تلاشش را تا حد اکثر می‌کرد به امید اینکه وقتی بزرگتر شد بتواند در مسابقات شرکت کند. در مدت چهار سال دبیرستان او در تمام تمرین‌ها شرکت می‌کرد اما همچنان یک نیمکت نشین باقی ماند. پدر وفادارش همیشه در بین تماشاچیان بود و همواره او را تشویق می‌کرد.

پس از ورود به دانشگاه پسر جوان تصمیم داشت باز هم فوتبال را ادامه دهد و مربی هم با تصمیم او موافقت کرد زیرا او همیشه با تمام وجود در تمرین‌ها شرکت می‌کرد و علاوه بر آن به سایر بازیکنان روحیه می‌داد. این پسر در مدت چهار سال دانشگاه هم در تمامی تمرین‌ها شرکت کرد اما هرگز در هیچ مسابقه ای بازی نکرد.

در یکی از روزهای آخر مسابقه‌های فصلی فوتبال؛ زمانی که پسر برای آخرین مسابقه به محل تمرین می‌رفت؛ مربی با یک تلگرام پیش او آمد. پسر جوان آرام تلگرام را خواند و سکوت کرد. او در حالی که سعی می‌کرد آرام باشد زیر لب گفت: پدرم امروز صبح فوت کرده است. اشکالی ندارد امروز در تمرین شرکت نکنم؟ مربی دستش را با مهربانی روی شانه‌های پسر

مولتی ویتامین

گذاشت و گفت: پسر من این هفته استراحت کن. حتی برای آخرین بازی در روز شنبه هم لازم نیست بیایی.

روز شنبه فرا رسید. پسر جوان به آرامی وارد رختکن شد و وسایلش را کناری گذاشت. مربی و بازیکنان از دیدن دوست وفادارشان حیرت زده شدند. پسر جوان به مربی گفت: لطفا اجازه بدهید من امروز بازی کنم. فقط همین یک روز را.

مربی وانمود کرد که حرف‌های او را نشنیده است. امکان نداشت او بگذارد ضعیف‌ترین بازیکن تیمش در مهم‌ترین مسابقه بازی کند. اما پسر جوان شدیداً اصرار می‌کرد. مربی در نهایت دلش به حال او سوخت و گفت: باشد می‌توانی بازی کنی.

مربی و بازیکنان و تماشاچیان نمی‌توانستند آنچه را که می‌دیدند باور کنند. این پسر که هرگز پیش از آن در مسابقه‌ای بازی نکرده بود تمام حرکاتش به جا و مناسب بود. تیم مقابل به هیچ ترتیبی نمی‌توانست او را متوقف سازد. او می‌دوید پاس می‌داد و به خوبی دفاع می‌کرد. در دقایق پایانی بازی او پاسی داد که منجر به برد تیم شد. بازیکنان او را روی دستهایشان بالا بردند و تماشاچیان به تشویق او پرداختند. آخر کار وقتی تماشاچیان ورزشگاه را ترک کردند مربی دید که پسر جوان تنها در گوشه‌ای نشسته است. مربی گفت: پسر من! من نمی‌توانم باور کنم. تو فوق‌العاده بودی. بگو ببینم چه طور توانستی به این خوبی بازی کنی؟

پسر در حالی که اشک چشمانش را پر کرده بود پاسخ داد: می‌دانید که پدرم فوت کرده است. آیا می‌دانستید او نابینا بود؟ سپس لبخند کم‌رنگی بر لبانش نشست و گفت: پدرم به عنوان تماشاچی در تمام مسابقه‌ها شرکت می‌کرد. اما امروز اولین روزی بود که او می‌توانست به راستی مسابقه را ببیند و من می‌خواستم به او نشان دهم که می‌توانم خوب بازی کنم.

۸۷

ویلون نواز

در یک سحرگاه سرد ماه ژانویه ، مردی وارد ایستگاه متروی واشینگتن دی سی شد و شروع به نواختن ویلون کرد.

این مرد در عرض ۴۵ دقیقه ، شش قطعه از بهترین قطعات باخ را نواخت . از آنجا که شلوغ ترین ساعات صبح بود ، هزاران نفر برای رفتن به سر کارهایشان ، به سمت مترو هجوم آورده بودند.

سه دقیقه گذشته بود که مرد میانسالی متوجه نوازنده شد. از سرعت قدم هایش کاست و چند ثانیه ای توقف کرد ، بعد با عجله به سمت مقصد خود براه افتاد.

یک دقیقه بعد، ویلون زن اولین انعام خود را دریافت کرد. خانمی بی آنکه توقف کند ، یک اسکناس یک دلاری به درون کاسه اش انداخت و با عجله براه خود ادامه داد.

چند دقیقه بعد ، مردی در حالی که گوش به موسیقی سپرده بود ، به دیوار پشت سر تکیه داد ؛ ولی ناگهان ، نگاهی به ساعت خود انداخت و با عجله از صحنه دور شد.

کسی که بیش از همه به ویلون زن توجه نشان داد ، کودک سه ساله ای بود که مادرش او را با عجله و کشان کشان به همراه می برد. کودک یک لحظه ایستاد و به تماشای ویلون زن پرداخت ، مادر محکم تر کشید و کودک در حالی که همچنان نگاهش به ویلون زن بود ، به دنبال مادر به راه افتاد ، این صحنه ، توسط چندین کودک دیگر نیز به همان ترتیب تکرار شد و والدین شان بلا استثناء برای بردن شان به زور متوسل شدند.

در طول مدت ۴۵ دقیقه ای که ویلون زن می نواخت ، تنها شش نفر ، اندکی توقف کردند. بیست نفر انعام دادند ، بی آنکه مکشی کرده باشند ، و سی و دو دلار عاید ویلون زن شد. وقتی که ویلون زن از نواختن دست کشید و سکوت بر همه جا حاکم شد، نه کسی متوجه شد ، نه کسی تشویق کرد ، و نه کسی او را شناخت.

هیچکس نمی دانست که این ویلون زن همان (جاشوا بل) یکی از بهترین موسیقیدانان جهان

مولتی ویتامین

است ، و نوازنده ی یکی از پیچیده ترین قطعات نوشته شده برای ویلون ، به ارزش سه و نیم میلیون دلار می باشد.

جاشوا بل ، دو روز قبل از نواختن در سالن مترو ، در یکی از تئاتر های شهر بوستون ، برنامه ای اجرا کرده بود که تمام بلیط هایش پیش فروش شده بود ، و قیمت متوسط هر بلیط یکصد دلار بود .

این یک داستان حقیقی است ؛ نواختن جاشوا بل در ایستگاه مترو توسط واشینگتن پست ترتیب داده شده بود ، و بخشی از تحقیقات اجتماعی برای سنجش توان شناسایی سلیقه و اولویت های مردم بود.

آیا ما در شرایط معمولی و ساعات نامناسب ، قادر به مشاهده و درک زیبایی هستیم ؟ لحظه ای برای قدردانی از آن توقف می کنیم؟ آیا نبوغ و شگرد ها را در یک شرایط غیر منتظره می توانیم شناسایی کنیم؟



هدیه

یکی از دوستانم به نام پل یک اتومبیل سواری به عنوان عیدی از برادرش دریافت کرده بود. شب عید هنگامی که پل از اداره اش بیرون آمد متوجه پسر بچه شیطانی شد که دور و بر ماشین نو و براقش قدم می زد و آن را تحسین می کرد. پل نزدیک ماشین که رسید پسر پرسید: «این ماشین مال شماست، آقا؟»

پل، سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «برادرم به عنوان عیدی به من داده است.» پسر متعجب شد و گفت: «منظورتان این است که برادرتان این ماشین را همین جوری، بدون این که یک سنت هم بابت آن پرداخت کنید، به شما داده است؟ آخ جون، ای کاش...» البته پل کاملاً واقف بود که پسر چه آرزویی می خواهد بکند. او می خواست آرزو کند، که ای کاش او هم، چنین برادری داشت. اما آنچه که پسر گفت سر تا پای وجود پل را به لرزه درآورد...

«ای کاش من هم یک همچون برادری بودم.»

پل مات و مبهوت به پسر نگاه کرد و سپس با یک انگیزه آنی گفت:

«دوست داری با هم، تو ماشین یه گشتی بزنیم؟»

پسر گفت: «اوه بله، دوست دارم.»

تازه راه افتاده بودند که پسر به طرف پل برگشت و با چشمانی که از خوشحالی برق می زد، گفت: «آقا، می شه خواهش کنم که بری به طرف خونه ما؟»

پل لبخند زد. او خوب فهمید که پسر چه می خواهد بگوید. او می خواست به همسایگانش نشان دهد که توی چه ماشین بزرگ و شیکی به خانه برگشته است. اما پل باز در اشتباه بود...

پسر گفت: «بی زحمت اونجایی که دوتا پله داره، نگهدارید.»

پسر از پله ها بالا دوید. چیزی نگذشت که پل صدای برگشتن او را شنید، اما او دیگر ترند و

تیز بر نمی گشت . او برادر کوچک فلج و زمین گیر خود را بر پشت حمل کرده بود. سپس او را روی پله پائینی نشانند و به طرف ماشین اشاره کرد:

«اوناهاش ، جیمی ، می بینی؟ درست همون طوریه که طبقه بالا برات تعریف کردم. برادرش عیدی بهش داده و او یک سنت هم بابت آن پرداخت نکرده. یه روزی من هم یه همچو ماشینی به تو هدیه خواهم داد... اونوقت می تونی برای خودت بگردی و چیزهای قشنگ ویتترین مغازه های شب عید رو ، همان طوری که همیشه برات شرح می دم ، ببینی...»

پل در حالی که اشکهای گوشه چشمش را پاک می کرد از ماشین پیاده شد و پسر بچه را در صندلی جلوئی ماشین نشانند. برادر بزرگتر ، با چشمانی براق و درخشان ، کنار او نشست و سه تائی رهسپار گردشی فراموش ناشدنی شدند.

۸۹

مداد

پسرک از پدر بزرگش پرسید:

- پدر بزرگ درباره چه می نویسی؟

پدر بزرگ پاسخ داد:

درباره تو پسرم ، اما مهمتر از آنچه می نویسم ، مدادی است که با آن می نویسم . می خواهم وقتی بزرگ شدی ، تو هم مثل این مداد بشوی!

پسرک با تعجب به مداد نگاه کرد و چیز خاصی در آن ندید:

- اما این هم مثل بقیه مدادهایی است که دیده ام!

پدر بزرگ گفت : بستگی دارد چطور به آن نگاه کنی ، در این مداد پنج صفت هست که اگر به دستشان بیاوری ، برای تمام عمرت در دنیا به آرامش می رسی:

صفت اول : می توانی کارهای بزرگ کنی ، اما هرگز نباید فراموش کنی که دستی وجود دارد که هر حرکت تو را هدایت می کند.

«اسم این دست خداست ، او همیشه باید تو را در مسیر اراده اش حرکت دهد.»

صفت دوم : باید گاهی از آنچه می نویسی دست بکشی و از مداد تراش استفاده کنی . این باعث می شود مداد کمی رنج بکشد اما آخر کار ، نوکش تیزتر می شود(و اثری که از خود به جا می گذارد ظریف تر و باریک تر) «پس بدان که باید رنج هایی را تحمل کنی ، چرا که این رنج باعث می شود انسان بهتری شوی.»

صفت سوم : مداد همیشه اجازه می دهد برای پاک کردن یک اشتباه ، از پاک کن استفاده کنیم. «بدان که تصحیح یک کار خطا ، کار بدی نیست ، در واقع برای اینکه خودت را در مسیر درست نگهداری ، مهم است.»

مولتی ویتامین

صفت چهارم : چوب یا شکل خارجی مداد مهم نیست ، زغالی اهمیت دارد که داخل چوب است . «پس همیشه مراقب باش درونت چه خبر است.»
و سرانجام...

پنجمین صفت مداد : همیشه اثری از خود به جا می گذارد . «پس بدان هر کار در زندگی ات می کنی ، ردی از تو به جا می گذارد و سعی کن نسبت به هر کار می کنی ، هشیار باشی و بدانی چه می کنی!»

۹۰

فقط یک ساعت

مردی ، دیر وقت ، خسته و عصبانی ، از سر کار به خانه بازگشت . دم در ، پسر پنج ساله اش را دید که در انتظار او بود .

- بابا! یک سوال از شما بپرسم؟

- بله حتماً . چه سوالی ؟

- بابا ، شما برای هر ساعت کار ، چقدر پول می گیرید؟

- مرد با عصبانیت پاسخ داد: «این به تو ربطی ندارد . چرا چنین سوالی می کنی؟»

- فقط می خواهم بدانم . بگوئید برای هر ساعت کار چقدر می گیرید؟

- اگر باید بدانی خوب می گویم ، ۱۰ دلار .

پسر کوچک در حالی که سرش پائین بود ، آه کشید . سپس به مرد نگاه کرد و گفت : « می شود لطفاً ۵ دلار به من قرض بدهید ؟»

مرد بیشتر عصبانی شد و گفت : « اگر دلیلت برای پرسیدن این سوال ، فقط این بود که پولی برای خرید یک اسباب بازی مزخرف از من بگیری ، سریع به اتاقت برو فکر کن و ببین که چرا این قدر خودخواه هستی !؟ من هر روز سخت کار می کنم و برای چنین رفتارهای کودکانه ای وقت ندارم .»

پسر کوچک ، آرام به اتاقش رفت و در را بست .

مرد نشست و باز هم عصبانی تر شد: « چطور به خودش اجازه می دهد برای گرفتن پول از من چنین سوالی بپرسد؟! »

بعد از حدود یک ساعت ، مرد آرام تر شد و فکر کرد که شاید با پسر کوچکش خیلی تند و خشن رفتار کرده است . شاید واقعاً چیزی بوده که او برای خریدش به ۵ دلار نیاز داشته است . به خصوص اینکه خیلی کم پیش می آمد پسرک از پدرش درخواست پول کند .

مرد به سمت اتاق پسر رفت و در را باز کرد.

- خواب هستی پسر؟

-نه پدر، بیدارم.

- فکر کردم شاید با تو خشن رفتار کرده ام . امروز کارم سخت و طولانی بود و همه ناراحتی هایم را سر تو خالی کردم . بیا این ۵ دلاری که خواسته بودی .

پسر کوچولو نشست ، خندید و فریاد زد: « متشکرم بابا!» بعد دستش را زیر بالشش برد و چند اسکناس مچاله شده در آورد.

مرد وقتی دید پسر کوچولو خودش هم پول داشته است ، دوباره عصبانی شد و غرولند کنان گفت: «با اینکه خودت پول داشتی ، چرا باز هم پول خواستی؟»

پسر کوچولو پاسخ داد: «برای اینکه پولم کافی نبود ، ولی الان هست . حالا من ۱۰ دلار دارم. می توانم یک ساعت از کار شما را بخرم تا فردا زودتر به خانه بیایید؟ دوست دارم با شما شام بخورم...»

فقط به خدا بسپار!

زنی حدوداً نود ساله را می‌شناختم که هرگز از هیچ چیز ، ناراحت نمی‌شد او هیچگاه عصبی نبود ، پیوسته آرام و پر نشاط ، همیشه در آرامشی خدایی بود. با همه کس و همه چیز و حتی خودش در آرامش بود.

از او پرسیدند چگونه می‌تواند تحت همه شرایط ، آسوده خاطر باشد؟
زن پاسخ داد:

«من هر شب کودکی می‌شوم و قبل از خواب به گوشه‌ای ساکت و خاموش می‌روم. در سکوت به خدا فکر می‌کنم ، همه نگرانی‌ها ، تشویق‌ها و مسائل روز را یک‌یک بر دامن خدا می‌گذارم ؛ اگر از کاری که کرده‌ام یا حرفی که زده‌ام احساس گناه کنم ، اگر کسی را رنجانده باشم ، این‌ها را در سکوت به خدا می‌گویم و از «او» طلب بخشایش می‌کنم و بخشایش او را می‌پذیرم .

اگر نگران چیزی باشم ، آن را به خدا می‌سپارم و رهایش می‌کنم...
اگر احساس تنهایی کنم و یا تصور کنم که کسی مرا دوست ندارد ، همه را به خدا می‌گویم و آنگاه خدا مرا در آغوش پر مهرش می‌گیرد.

همیشه وقتی که به این ترتیب همه چیز را رها می‌کنم و به خدا می‌سپارم، آرامش عظیمی می‌یابم و همه فشارها ، تشویق‌ها و مصیبت‌ها ناپدید می‌شوند.»

بسیاری از ما می‌کوشیم که بار مشکلاتمان را به تنهایی تحمل کنیم و یا چاره‌ای برای آنها بیابیم.

همین امروز این بارها را فرو افکنید ، آنها را به خدا بسپارید ؛ در سکوت مشکلات خود را یک‌یک به خدا بگویید ، دعا کنید تا چاره‌ای پیدا کنید ، صمیمانه دعا کنید و ایمان داشته باشید که خداوند شما را تنها نمی‌گذارد...

۹۲

عشق مادر به فرزند

مادر من فقط یک چشم داشت . من از او متنفر بودم... او همیشه مایه خجالت من بود. او برای امرار معاش خانواده ، برای معلم ها و بچه مدرسه ای ها غذا می پخت .
یک روز آمده بود دم در مدرسه که به من سلام کنه و منو با خود به خونه ببره. خیلی خجالت کشیدم. آخه اون چطور تونست این کار رو با من بکنه ؟ به روی خودم نیاوردم ، فقط با تنفر بهش یه نگاه کردم و فوراً از اونجا دور شدم.

روز بعد یکی از همکلاسی ها منو مستخره کرد و گفت هوووو...مامان تو فقط یک چشم داره. فقط دلم می خواست یک جوری خودم رو گم و گور کنم. کاش زمین دهن وا می کرد و منو... کاش مادرم یک جوری گم و گور می شد...

روز بعد بهش گفتم اگه واقعا می خوام منو شاد و خوشحال کنی ، چرا نمی میری؟
اون هیچ جوابی نداد...

حتی یک لحظه هم راجع به حرفی که زدم فکر نکردم، چون خیلی عصبانی بودم . احساسات اون برای من هیچ اهمیتی نداشت . دلم میخواست از اون خونه برم و دیگه هیچ کاری با اون نداشته باشم. سخت درس خوندم و موفق شدم برای ادامه تحصیل به سنگاپور برم. اونجا ازدواج کردم ، واسه خودم خونه خریدم ، زن و بچه و زندگی...

از زندگی ، بچه ها و آسایشی که داشتم خوشحال بودم. تا اینکه یه روز مادرم اومد به دیدن من .

او سالها منو ندیده بود و همین طور نوه ها شو.

وقتی ایستاده بود دم در ، بچه ها به اون خندیدند و من سرش داد کشیدم که چرا خودش رو دعوت کرده که بیاد اینجا ، اونم بی خبر.

سرش داد زدم : «چطور جرات کردی بیای به خونه من و بچه ها رو بترسونی ؟!» «گم شو از اینجا! همین حالا.

مولتی ویتامین

اون به آرامی جواب داد: «اوه ، خیلی معذرت می خوام مثل اینکه آدرس رو عوضی اومدم» و بعد فوراً رفت و از نظر ناپدید شد.

یک روز دعوت نامه آمد در خونه من در سنگاپور، برای شرکت در جشن تجدید دیدار دانش آموزان مدرسه.

ولی من به همسرم به دروغ گفتم که به یک سفر کاری میرم . بعد از مراسم ، رفتم به اون کلبه قدیمی خودمون ؛ البته فقط از روی کنجکاوی . همسایه ها گفتن که اون مرده . ولی من حتی یک قطره اشک هم نریختم . اونا یک نامه به من دادند که اون ازشون خواسته بود که به من بدهند...

«ای عزیز ترین پسر من ، من همیشه به فکر تو بوده ام ، منو ببخش که به خونت تو سنگاپور اومدم و بچه ها تو ترسوندم ، خیلی خوشحال شدم وقتی شنیدم داری می آی اینجا ، ولی من ممکنه که نتونم از جام بلند شم که بیام ، تو رو ببینم.

وقتی داشتی بزرگ میشدی از اینکه دائم باعث خجالت تو شدم خیلی متاسفم ، آخه میدونی ... وقتی تو خیلی کوچیک بودی تو یه تصادف یک چشمت رو از دست دادی . به عنوان یک مادر نمی تونستم تحمل کنم و ببینم که تو داری بزرگ می شی با یک چشم ، بنابراین چشم خودم رو به تو دادم.

برای من افتخار بود که پسر من می تونست با او چشم به جای من دنیای جدید رو به طور کامل ببینه.»

باهمه عشق و علاقه من به تو
مادرت

درخت مشکلات

اخیرا من لوله کشی را به منظور انجام تعمیرات در یک خانه قدیمی استخدام کردم؛ تنها پس از یک روز کاری، پنجر شدن یکی از چرخهای خودروی او باعث شد تا او چند ساعت زمان کار خود را از دست بدهد، پس از آن دریل برقی او سوخت و سپس وانت قدیمی او روشن نشد، همانطوری که او را به خانه می رساندم، او مانند یک سنگ ساکت و بی حرکت نشسته بود. هنگامی که به منزل رسیدیم او از من دعوت کرد تا با خانواده او آشنا شوم، همانطوری که به سوی در ورودی خانه در حرکت بودیم، او پای یک درخت کوچک کمی مکث نمود و انتهای شاخه اش را با دو دست لمس کرد، به مجرد باز شدن دستانش او به طور حیرت انگیزی دگرگون شد، صورت آفتاب سوخته ی وی با خنده ای شکفت، او دو فرزند کوچکش را محکم در آغوش گرفت و همسرش را بوسید.

به هنگام خداحافظی او مرا تا اتومبیلم همراهی نمود، هنگامی که ما از آن درخت عبور کردیم، از روی کنجکاوی از او درباره کاری که با آن درخت انجام داده بود پرسیدم و او پاسخ داد: «آه آن را می گویی؟! آن درخت مشکلات من است!... می دانی، من نمی توانم مشکلات شغلی ام را از بین ببرم، اما از یک چیز مطمئنم، آن مشکلات متعلق به منزل، همسر و فرزندانم نیستند، پس هر شب قبل از ورود به خانه آنها را به درختی که دیدی می آویزم و صبح به هنگام رفتن سر کار مجدداً آنها را بر می دارم؛ جالب اینجاست که وقتی صبح آنها را بر می دارم، دیگر آنها به سنگینی که شب قبل داشتند، نیستند.»

۹۴

خوشبختی خطر کردن است

دلبرسته کفش هایش بود . کفش هایی که یادگار سال های نو جوانی اش بودند . دلش نمی آمد دورشان بیندازد . هنوز همان ها را می پوشید . اما کفش ها تنگ بودند و پایش را می زدند . قدم از قدم اگر بر می داشت تاولی نازه نصیبش می شد .

سعی می کرد کمتر راه برود که رفتن دردناک بود .

می نشست و زانوانش را بغل می گرفت و می گفت : خانه کوچک است و شهر کوچک و دنیا کوچک . می نشست و می گفت : زندگی بوی ملالت می دهد و تکرار . می نشست و می گفت : خوشبختی ، تنها یک دروغ قدیمی است .

او نشسته بود و می گفت که پارسایی از کنار او رد شد . پارسا پابرهنه بود و بی پای افزار . او را که دید لبخندی زد و گفت : خوشبختی دروغ نیست ، اما شاید تو خوشبخت نشوی زیرا خوشبختی خطر کردن است و زیباترین خطر ، از دست دادن .

تا تو به این کفش های تنگ آویخته ای ، دنیا کوچک است و زندگی ملال آور . جرات کن و کفش نازه به پا کن . شجاع باش و باور کن که بزرگ تر شده ای .

اما او رو به پارسا کرد و به مسخره گفت : اگر راست می گویی پس خودت چرا کفش نازه به پا نمی کنی ؟ تا پابرهنه نباشی ؟

پارسا فروتنانه خندید و پاسخ داد : من مسافرم و تاوان هر سفرم پای افزاری بود . هر بار که از سفر برگشتم پای افزار پیشینم تنگ شده بود و هر بار دانستم که قدری بزرگ تر شده ام . هزاران جاده را پیمودم و هزارها پای افزار را دور انداختم تا فهمیدم بزرگ شدن بهایی دارد که باید آن را پرداخت . حالا پابرهنگی ، پای افزار من است ، زیرا هیچ پای افزاری دیگر اندازه من نیست .

دانشگاه استنفورد

خانمی با لباس کتان راه راه و شوهرش با کت و شلوار نخ نما شده خانه دوز در شهر بوستن از قطار پایین آمدند و بدون هیچ قرار قبلی راهی دفتر رییس دانشگاه هاروارد شدند. منشی فوراً متوجه شد این زوج روستایی هیچ کاری در هاروارد ندارند و احتمالاً شایسته حضور در کمبریج هم نیستند.

مرد به آرامی گفت: مایل هستیم رییس را ببینیم. منشی با بی حوصلگی گفت: ایشان تمام روز گرفتارند. خانم جواب داد: ما منتظر خواهیم شد. منشی ساعت ها آنها را نادیده گرفت و به این امید بود که بالاخره دلسرد شوند و پی کارشان بروند.

اما این طور نشد. منشی خسته شد و سرانجام تصمیم گرفت مزاحم رییس شود، هر چند که این کار نامطوبعی بود که همواره از آن اکراه داشت. وی به رییس گفت: شاید اگر چند دقیقه ای آنان را ببینید، بروند.

رییس با اوقات تلخی آهی کشید و سر تکان داد. معلوم بود شخصی با اهمیت او وقت بودن با آنها را نداشت. به علاوه از اینکه لباسی کتان و راه راه و کت و شلواری خانه دوز دفترش را به هم بریزد، خوشش نمی آمد. رییس با قیافه ای عبوس و با وقار سالانه سالانه به سوی آن دو رفت ...

خانم به او گفت: ما پسری داشتیم که یک سال در هاروارد درس خواند. وی اینجا راضی بود. اما حدود یک سال پیش در حادثه ای کشته شد. شوهرم و من دوست داریم؛ بنایی به یادبود او در دانشگاه بنا کنیم.

رییس تحت تاثیر قرار نگرفته شده بود... او یکه خورده بود.

با غیظ گفت: خانم محترم ما نمی توانیم برای هر کسی که به هاروارد می آید و می میرد، بنایی برپا کنیم. اگر این کار را بکنیم، اینجا مثل قبرستان می شود.

خانم به سرعت توضیح داد: آه، نه. نمی خواهیم مجسمه بسازیم. فکر کردیم بهتر باشد

مولتی ویتامین

ساختمانی به هاروارد بدهیم. رییس لباس کتان راه راه و کت و شلوار خانه دوز آن دو را برانداز کرد و گفت: یک ساختمان! می دانید هزینه ی یک ساختمان چقدر است؟ ارزش ساختمان های موجود در هاروارد هفت و نیم میلیون دلار است!

خانم یک لحظه سکوت کرد. رییس خشنود بود. شاید حالا می توانست از شرشان خلاص شود.

زن رو به شوهرش کرد و آرام گفت: آیا هزینه راه اندازی دانشگاه نیز همین قدر است؟ پس چرا خودمان دانشگاه راه نیندازیم؟

شوهرش سر تکان داد.

قیافه رییس دستخوش سردرگمی و حیرت بود...
آقا و خانم «لیلاند استنفورد» بلند شدند و راهی ایالت کالیفرنیا شدند، یعنی جایی که دانشگاهی ساختند که نام آنها را بر خود دارد:

دانشگاه استنفورد

یعنی دومین دانشگاه برتر در تمام دنیا

۹۶

خدایا لطفاً ادامه بده

آهنگری بود که پس از گذران جوانی پر شر و شور، تصمیم گرفت روحش را وقف خدا کند. سالها با علاقه کار کرد، به دیگران نیکی کرد، اما با تمام پرهیزگاری، در زندگیش چیزی درست به نظر نمی آمد، حتی مشکلاتش مدام بیشتر می شد!

روزی، دوستی به دیدنش آمده بود پس از اطلاع از وضعیت دشوارش به او گفت: «واقعاً عجیب است! درست بعد از این که تصمیم گرفته ای مرد خداترسی بشوی، زندگیت بدتر شده. نمی خواهم ایمانت را ضعیف کنم اما با وجود تمام تلاشهایت در مسیر روحانی، هیچ چیز بهتر نشده!»

آهنگر بلافاصله پاسخ نداد. او هم بارها همین فکر را کرده بود و نمی فهمید چه بر سر زندگیش آمده است!

اما نمیخواست سؤال دوستش را بی پاسخ بگذارد، کمی فکر کرد و ناگهان پاسخی را که میخواست یافت.

این پاسخ آهنگر بود:

در این کارگاه، فولاد خام برایم می آورند که باید از آن شمشیر بسازم. می دانی چطور این کار را می کنم؟ اول فولاد را به اندازه جهنم حرارت می دهم تا سرخ شود. بعد با بی رحمی، سنگین ترین پتک را بر میدارم و پشت سر هم به آن ضربه می زنم تا این که فولاد شکلی را بگیرد، که می خواهم. بعد آن را در ظرف آب سرد فرو میکنم، بطوریکه تمام این کارگاه را بخار فرا میگیرد. فولاد به خاطر این تغییر ناگهانی دما، ناله می کند و رنج می برد. یک بار کافی نیست. باید این کار را آن قدر تکرار کنم تا به شمشیر مورد نظر دست بیابم...

آهنگر لحظه ای سکوت کرد. و سپس ادامه داد:

گاهی فولاد نمی تواند تاب این عملیات را بیاورد. حرارت، ضربات پتک و آب سرد باعث ترک

خوردنش می شود. می دانم که از این فولاد هرگز شمشیر مناسبی در نخواهد آمد لذا آن را کنار می گذارم.

آهنگر باز مکث کرد و بعد ادامه داد:

می دانم که خدا دارد مرا در آتش رنج فرو می برد. ضربات پتکی را که بر زندگی من وارد کرده ، پذیرفته ام و گاهی به شدت احساس سرما می کنم ، انگار فولادی باشم که از آب دیده شدن رنج می برد. اما تنها چیزی که میخواهم این است:

«خدای من ، از کارت دست نکش ، تا شکلی را که تو میخواهی ، به خود بگیرم...»

با هر روشی که می پسندی ، ادامه بده ، هر مدت که لازم است ، ادامه بده ... اما هرگز مرا به میان فولادهای بی فایده پرتاب نکن!»

۹۷

حکایت قهرمان

هدف خانم «مری لورتن» بردن مدال طلای المپیک بود. مری ، مدال طلا را با تمام وجود می خواست و با تمام وجود می دید . او با «دکتر دنیس ویتلی» سناریوی ذهنی خود را با تمام جزئیاتش نوشت.

می گویند که مری ، تصویر مدال طلای المپیک را ده هزار مرتبه در ذهن خود مجسم کرده بود . او خود را بارها و بارها بر سکوی قهرمانی دیده و با خود گفته بود: اینجا بودن حق من است. من خودم را در حال فرودی هماهنگ و با شک...وه از میله ی بارفیکس می بینم. می بینم که دستانم را به نشانه پیروزی به آسمان بلند می کنم . مادرم که اشک شوق از چشمانش سر ازیر است. تابلو اعلام نتایج را می بینم که ۱۰ امتیاز عالی را به نام من ثبت کرده است. تماشاگران را میبینم که از روی صندلی برخاسته اند و یکپارچه مرا تشویق می کنند .

می بینم که قرار دادی سه میلیون دلاری امضا می کنم. کانون توجه مری ، فائق آمدن میله ی بارفیکس بود اما او صحنه تخیلی خود را در هر دو جهت و با چشم های خود می دید و بعد از آن می گستراند تا جایی که وقوع کامل رویداد را به روشنی و با چشم های خود می بیند و در عمل هم می بینم که او به مدال طلا دست پیدا می کند . در واقع رسیدن به این افتخار برای کسی که قبلا ده هزار مرتبه در ذهن خود آن رسیده است کار دشواری نیست . کافی است عملی ده هزار بار یک بار دیگر تکرار کند .

۹۸

بطری

یک روز صبح ، که همراه با یک دوست در مسیری کوهستانی قدم می زدیم ، چیزی را دیدیم که در افق می درخشید. هر چند قصد داشتیم به یک دره برویم ، اما مسیرمان را عوض کردیم تا بینیم آن درخشش از چیست.

تقریباً یک ساعت در زیر آفتاب که مدام گرم تر می شد، راه رفتیم و تنها هنگامی که به آن می رسیدم ، فهمیدیم چیست!

یک بطری خالی بود . شاید از چند سال در آن جا افتاده بود. گرد و غبار در درونش متبلور شده بود. از آنجا که هوا بسیار گرم تر از یک ساعت قبل شده بود ، تصمیم گرفتیم دیگر به سمت دره نرویم.

به هنگام بازگشت ، فکر کردم در زندگی مان چند بار به خاطر درخشش کاذب اهداف کوچک ، از رسیدن به هدف اصلی خود بازمانده ایم؟!

هیچ چیزی مثل خونسرد بودن و تحت هر شرایطی، تغییر نکردن نمی تواند باعث برتری شخصی نسبت به چیزها و اشخاص دیگر شود!

۹۹

الماس

می گویند کشاورزی آفریقایی در مزرعه اش زندگی خوب و خوشی را با همسر و فرزندانش داشت. یک روز شنید که در بخشی از آفریقا معادن الماسی کشف شده اند و مردمی که به آنجا رفته اند، با کشف الماس به ثروتی افسانه ای دست یافته اند.

او که از شنیدن این خبر هیجان زده شده بود، تصمیم گرفت برای کشف معدنی الماس به آنجا برود. بنابراین زن و فرزندانش را به دوستی سپرد و مزرعه اش را فروخت و عازم سفر شد. او به مدت ده سال آفریقا را زیر پا می گذارد و عاقبت به دنبال بی پولی، تنهایی و یاس و نومییدی خود را در اقیانوس غرق می کند.

اما زارع جدیدی که مزرعه را خریده بود، روزی در کنار رودخانه ای که از وسط مزرعه می گذشت، چشمش به تکه سنگی افتاد که درخشش عجیبی داشت. او سنگ را برداشت و به نزد جواهر سازی برد. مرد جواهر ساز با دیدن سنگ گفت که آن سنگ الماسی است که نمی توان قیمتی بر آن نهاد.

مرد زارع به محلی که سنگ را پیدا کرده بود، رفت و متوجه شد سرتاسر مزرعه پر از سنگهای الماسی است که برای درخشیدن نیاز به تراش و صیقل داشتند.

مرد زارع پیشین بدون آنکه زیر پای خود را نگاه کند، برای کشف الماس تمام آفریقا را زیر پا گذاشته بود، حال آنکه در معدنی از الماس زندگی می کرد!

در وجود هر یک از ما معدنی از الماس وجود دارد که نیاز به صیقل دارد؛ معمولاً آنچه که می خواهیم، هر آنچه آرزوی رسیدن به آن را داریم و بالاخره تحقق همه ی آرزوهایمان در اطرافمان قرار دارد، اما افسوس که متوجه ی آن نمی شویم.

در حالی که می بایست آستین ها را بالا بزنید و با برنامه ریزی و تلاش و کوشش صحیح الماس وجودی خود را جلا ببخشید.



راز کامیابی قهرمان شطرنج جهان!

بابی فیشر، قهرمان شطرنج جهان بود که گوی سبقت را از هم گنان خود ربوده بود. در تحلیلی که صاحب نظران از شیوه های موفق کار او می کردند، یکی از دلیل های موفقیتش ، این بود که فیشر بر عکس حریفان خود ، در آغاز هر مسابقه، وقتی را برای حرکت دادن مهره هایش تلف نمی کرد و تصمیمهای خود را فوری و سریع می گرفت. در دقیقه های آخر مسابقه ها که حریفان فیشر در تنگنای وقت قرار می گرفتند، این قهرمان امریکایی برای فکر کردن درباره ی حرکت های تعیین کننده اش، فرصت کافی در اختیار داشت. از امروز با خود عهد کنیم که برای گرفتن تصمیم های کوچک و کم اهمیت، وقت زیادی تلف نکنیم، ولی برای اتخاذ تصمیم های بزرگ و مهم ، از همه ی استعدادها و امکانات خود با صرف وقت بیشتر بهره بگیریم. برای این کار ، باید نگرش خود را تغییر داده و مهارت های جدیدی در خصوص استفاده از زمان پیدا کنیم. تصمیم های کوچک، نیازی به صرف وقت ندارند. یک رمز موفقیت چهره های برجسته، آن است که تصمیم های کم اهمیت را به سرعت می گیرند و وقت گرانبهای خود را برای تصمیم ها و هدف های بزرگ صرف می کنند! به یاد داشته باشید که زمان، گران بهاترین سرمایه ای است که در اختیار ماست. باید از آن در انجام بهترین و مهم ترین کارها استفاده کنیم. عقربه ی زمان هرگز به عقب بر نمی گردد!

۱۰۱

یکی از این کارها

پسر جوانی بود که می خواست کارهای زیادی انجام دهد. هنگامی که کودکی بیش نبود، گفت: “ یکی از همین روزها، قصد دارم فلان کار را انجام بدهم و خوشحال شوم. ” اما نتوانست هیچ کاری از پیش ببرد. چند سال بعد گفت: “ صبر کنید تا درسم تمام شود. قصد دارم بعد از پایان تحصیلاتم فلان کار را انجام دهم تا شادی به من روی بیاورد. ” اما وقتی تحصیلات دانشگاهی اش به پایان رسید، گفت: “ صبر کنید یک شغل خوب پیدا کنم، آنوقت فلان کار را انجام خواهم داد و شاد خواهم بود. ” وقتی مشغول به کار شد، گفت: “ صبر کنید تا ازدواج کنم ، آن وقت فلان کار را انجام خواهم داد و شاد خواهم شد. ” وقتی ازدواج کرد، گفت: “ صبر کنید تا بچه هایم بزرگ شوند، آن وقت فلان کار را انجام خواهم داد و شاد خواهم شد. ” اما هنگامی که بچه هایم بزرگ شدند، گفت: “ صبر کنید تا بازنشسته شوم. آن وقت فلان کار را انجام خواهم داد و شاد خواهم شد. ” اما وقتی بازنشسته شد، گفت: “ حالا دیگر برای انجام هر کاری دیر شده است! ” نکته : طفره رفتن نوعی بیماری است و می تواند به عادت ویرانگر تبدیل شود. باید دریابیم تنها فرصتی که در دست داریم همین حالا است.